

آکادمی فانتزی

مرجع هواداران علمی تخیلی و فانتزی

تعمیر

ماهنامه‌ی ادبیات گمانه‌زن

دوره‌ی نخست، شماره‌ی ۶، خرداد ۱۳۹۰





۱..... سخن ماه

داستان

۴..... وسواس مجموعه دارها  
راجر زلازنی/حسین شهربابی

۸..... بی ستاره در شب برو.....  
راجر زلازنی/حسین شهربابی

۱۸..... شب ۹۹۹ چشم دارد.....  
راجر زلازنی/حسین شهربابی

۲۱..... دمی درنگ می کنم.....  
راجر زلازنی/شیرین سادات صفوی

درود بی کران بر همگی،

آن‌هایی که با ما بوده‌اند و آن‌هایی که خودشان برای دل کاری انجام داده‌اند می‌دانند که این کار حساب بردار نیست. هر چه قدر هم که تلاش کنیم کار را در حساب و کتاب بیاوریم نمی‌شود و گاهی کار دست آدم می‌دهد. مجموعه‌ای که الان در دست که نه، روی نمایشگر رایانه‌تان دارید، از همین فوران‌های ناگهانی کارهای دل است! اسمش را گذاشته‌ایم ویژه‌نامه‌ی راجر زلازنی. اگر با ما بوده‌اید و روند داستان‌های فانتزی را دنبال کرده‌اید می‌دانید که زلازنی در داستان‌های فانتزی یکی از نویسندگان به نام است. هر چند هیچ‌گاه آن‌طور که شایسته‌ی زیبایی داستان‌ها و شیوایی کلامش است، ستوده نشده است. کارهای زلازنی از همان چیزهایی هست که می‌شود آن‌ها را خواند و باز خواند و هر بار مزمه کرد و لذت برد.

شاید بد نباشد که بدانید یکی از پنجاه و دو نشست حضوری برگزار شده توسط گروه ادبیات گمانه‌زن در انجمن نویسندگان کودکان و نوجوانان به راجر جوزف زلازنی اختصاص داشت.

همین جا بس است! زلازنی خوب و بقیه‌ی چیزهایی است که همه‌شان با خوب هم معنی هستند، اما تعریف بس است. نمی‌خواهیم شبیه جریان اصلی باشیم! درباره‌ی زلازنی و آثارش در همین شماره می‌خوانید، پس از آن جایی که نمی‌خواهم با حرف‌های تکراری آزارتان بدهم، می‌رویم کمی آن‌سوتر. برسیم به خود فانتزی، نه خود فانتزی، واژه‌ی فانتزی و برابر نهاده‌اش در فارسی. فرهنگستان معزز زبان و ادب فارسی، نوآوری و ژرف‌کاوی و دل‌سوزی و کمال‌گرایی و امانت‌داری را به نهایت رسانده و از اعلی‌علیین تولیت‌ زبان فارسی «فانتزی» را «خیال‌پردازی» معادل کرده‌اند. خدمت حضرات علما عرض کنم خسته نباشید.

محققان و علاقمندان ادبیات ژانری سال‌ها درباره‌ی واژه‌ی «فانتزی» و این که چطور می‌شود آن را معنی کرد فکر کردند و گفتگوها که در نگرفت. نمونه‌ی مکتوب و موجودش مقدمه‌ی ارزشمند مراد فرهادپور بر ترجمه‌ی فارسی «درخت و برگ» اثر تالکین است. در این مقدمه فرهادپور بعد از مقدمه‌چینی بسیار و بررسی تاریخچه و ریشه‌ها و اشاره‌ی درست به سرچشمه‌های ادبیات فانتزی و دگرگونی فنتاستیک به فانتزی، به این‌جا می‌رسد که شاید بشود گفت «ادبیات تخیلی مدرن» که آن هم رسا نیست.

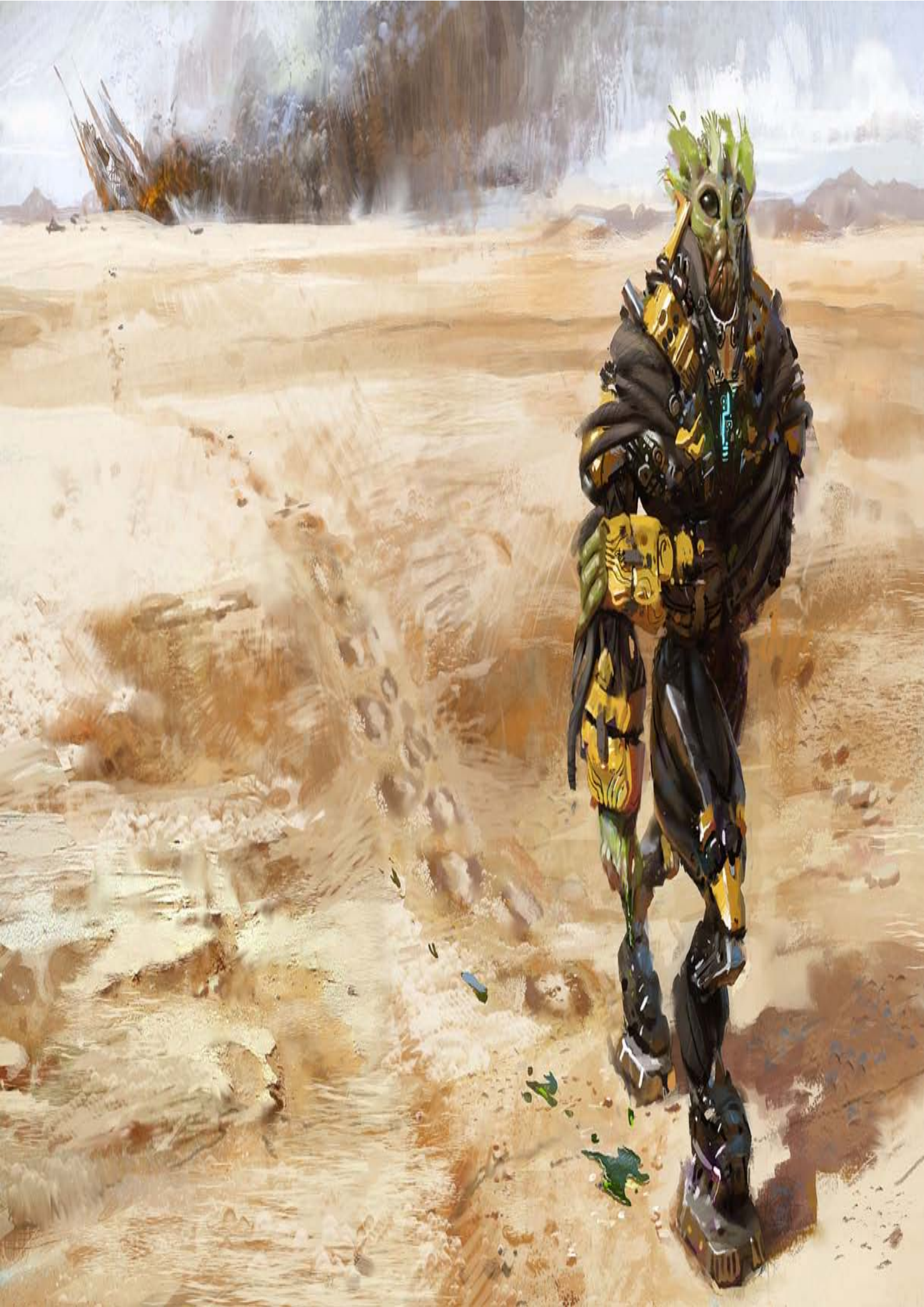
پر واضح است که منظور جایگزینی یک واژه با سه واژه نیست. منظور پیچیدگی مفهومی است که قرار است برای آن برابریابی کنیم. شاید کسی بگوید حالا چه اهمیتی دارد. اهمیّتش و قصه‌ی فرق جعده و جاده باشد برای مقاله‌ای که در باب نوشتن داستان گمانه‌زن در فضای اسلامی/ایرانی/بومی خواهد آمد. تالارهای آکادمی فانتزی هم اکنون میزبان بحثی در همین مورد هستند.

خندان باشید

مهدی بنواری

یکشنبه، هشتم خرداد ۱۳۹۰





این داستان نخستین بار در ۲۳ فروردین ۱۳۸۶ در آکادمی فانتزی منتشر شد، سپس به مناسبت سومین هفته‌ی بازخوانی آثار در ۲۰ آبان ۱۳۸۹ باز نشر یافت و این بار در ششمین شماره‌ی ماهنامه‌ی شگفت‌زار منتشر می‌شود.

وسواس مجموعه‌دارها یکی از همان انواع داستانی است که به آن می‌گویند «مختصر و مفید». نویسنده در عرض دو صفحه دنیایی خیالی از آینده می‌سازد، نوعی حیات هوشمند تعریف می‌کند و شخصیت‌ها و پس‌زمینه‌ها و خصوصیات آن‌ها را جلوی چشم خواننده می‌چیند. می‌توان به جرأت گفت که کمترین نویسنده‌ای قادر است چنین هنری بیافریند و عجیب نیست که برخی داستان کوتاه کوتاه نوشتن را سخت‌تر از رمان نوشتن می‌دانند!

وسواس مجموعه‌دارها یکی از «کوتاه‌ترین داستان‌های فضایی» به انتخاب هارلن الیسون است. در آن سنگی را داریم (که از اسم صخره برای خودش خوشش نمی‌آید!) و یک راوی که از ابتدا تا انتها اسمی ندارد و خواننده حس می‌کند نویسنده از عمد هویت او را ناشناخته و مبهم باقی گذاشته است. به نظر می‌رسد زلازنی قصد داشته تمامی داستان را به صورت گفت و شنود بنویسد، اما در نهایت بند آخر داستان را از این حالت در می‌آورد و از دید دانای کل، سرنوشت شخصیت‌هایی که چند پاراگراف قبل تر وارد ماجرا کرده است، مشخص می‌کند.

می‌گویند اثر داستان‌های کوتاه کوتاه گاه می‌تواند از اثر یک رمان چند صد صفحه‌ای بیشتر باشد؛ اثر «وسواس مجموعه‌دارها» از خواننده‌ای به خواننده‌ی دیگر فرق می‌کند. برخی تیزهوشی نویسنده در انتخاب چنین سوژه‌ای و نحوه‌ی روایت آن را به یاد می‌سپارند و برخی ته‌مزه‌ی نمکین آن را تا مدت‌ها زیر زبان مزمزه می‌کنند. حتا برخی وارد بحث علمی ماجرا شده و با خود فکر می‌کنند امکان رخ دادن چنین اتفاقی یا حداقل مشابه آن در آینده چقدر است و اگر چنین اتفاقی افتاد، چه توضیح علمی و منطقی می‌توان برای آن آورد. آیا وضعیت نهایی سنگ از نظر علمی قابل باور خواننده است یا نویسنده تنها نیاز به بهانه‌ای داشته تا قصه‌ای کوتاه و علمی‌تخیلی بنویسد؟

شاید نویسنده تنها خواسته چند لحظه‌ای تفریح ذهنی برای مخاطب خود بسازد و در عین حال او را وادار به تفکر کند. در هر حال، می‌توان «وسواس مجموعه‌دارها» را یکی از «بهترین داستان‌های کوتاه فضایی» دانست.

شیرین سادات صفوی

«آی آدمی‌زاد! این جا داری چی کار می‌کنی؟»

«قصه‌ش مفصله!»

«چه عیبی داره؟ من از قصه‌های طولانی خوشم میاد. بیا بشین تعریف کن!...نه! روی من نه!»

«بخشید! اوم...همه‌ش تقصیر عموی عجیب ثروتمندمه که...»

«وایسا! ثروتمند یعنی چی؟»



«خب، یعنی کسی که پولش از پارو بالا میره.»

«اون وقت اینی که گفتی یعنی چی؟»

«اوم... کسی که خیلی پول داره.»

«پول چیه؟»

«بَهع! دلت میخواد قصه رو بشنوی؟»

«آره! دلم هم میخواد از قصه سر در بیارم.»

«ببخشید، صخره جان! میترسم خودم هم درست و حسابی ازش سر درنیاورده باشم.»

«اسم من سنگه!»

«باشه، سنگ جان! عموی من، که آدم خیلی کله‌گنده‌ای هم هست، قصد داشت منو بفرسته آکادمی فضانوردی، اما این کار رو نکرد. به نظرش رسید که علوم انسانی چیز به درد بخورتریه. بابت همین من رو فرستاد به دانشگاه عهد بوق خودش توی رشته‌ی علوم انسانی غیرانسانی. هنوز گوشت با منه؟ متوجه شدی؟»

«نه! اما خب درک کردن لزوماً این نیست که حرف‌ها رو تحسین کنم.»

«منم همینو میگم. من هیچ وقت سر از کار عمو سیدنی درنیاوردم، اما علاقه‌های عجیب‌غریبش رو تحسین کردم؛ مثلاً وراجیش یا فضولیش توی کار مردم. اون قدر تحسینش می‌کنم که حالم به هم می‌خوره. کار دیگه‌ای از دستم برنمیاد. اون بنای یادبودِ یه خونواده‌ی قدیمیِ گوشتخواره! و عاشقِ اینه که کار خودش رو بکنه. بدبختی این جاست که تمام ثروت و پول فامیل هم پیش اون جمع شده.»

«پس لابد این پول چیز خیلی مهمیه.»

«اون قدر مهمه که من رو بفرسته ده هزار سال نوری اون طرف‌تر توی یه دنیای بی نام و نشون که از قضا بنده اسمش رو گذاشتم دانگهیل.»

«با اون وسیله‌هه اومدی... که ارتفاع پروازش کمه؟ لابد یه بند داری باکش رو پر می‌کنی! البته می‌ارزه به پروازش توی ارتفاع کم...»

«متوجه یه چیزی شدم... اینا خزه است؟ آره؟»

«آره!»

«خوبه! اون وقت بسته‌بندی کمتر مشکل پیدا میکنه.»

«بسته‌بندی چیه؟»





«یعنی یه چیزی رو بگذاری توی جعبه و ببریش یه جای دیگه.»

«مثل گردش بردن؟»

«آره!»

«حالا خیال داری چی رو بسته‌بندی کنی؟»

«خود تو رو، سنگ جان!»

«من هیچ وقت جووری نشده که از جام تکون بخورم یا از این جور...»

«گوش کن، سنگ جان! عموی من مجموعه‌دار سنگه؛ می‌دونی که یعنی چی؟ تو هم تنها نوع کانی هوشمند توی کهکشانی. تازه، بزرگ‌ترین نمونه‌ای هستی که تا حالا دیدم. گرفتی چی می‌گم؟»

«آره! ولی نمی‌خوام بیام.»

«چرا نمی‌خوای؟ تو آقای اون مجموعه‌ی سنگ می‌شی. مثل همون قضیه که می‌گن آدم یه چشم توی مملکت کورها، پادشاهه. البته امیدوارم استعاره‌ی درستی رو گفته باشم.»

«خواهش می‌کنم این کار رو نکن. به نظر خیلی مزخرفه. بگو ببینم! عمو ت چطوری از دنیای ما خبردار شد؟»

«یکی از استاد‌های من توی یه سفرنامه‌ی فضایی قدیمی راجع به این‌جا خونده بود. اون استاد ما، مجموعه‌دار دفتر ثبت وقایع و سفرنامه‌های فضاییه. گزارش واسه‌ی ناخدا فرهیل نامی بوده که چند قرن قبل اینجا فرود اومد و کلی با مردم شما نشست حرف زد.»

«فrehیل! پیرمرد نازنین! یه تخته‌ش هم کم بود! حالش چطوره؟ حتماً سلام منو بهش برسون...»

«اون که مرده.»

«چی؟»

«مرده. رفته اون دنیا. سرش رو گذاشته زمین. عمرشو داده به شما. کله‌پا شده.»

«آخ‌آخ! کی این طوری شد؟ مطمئنم یه اتفاق زیبا بوده که اهمیت زیادی هم...»

«این طور یام نبود. به هر حال، من اطلاعات رو دادم به عمو سیدنی که اون هم تصمیم گرفت تو رو به مجموعه‌ش اضافه کنه. من واسه همین انجام. اون من رو فرستاده.»

«هر چند من از تعارف شما خوشحال شدم، نمیتونم باهات بیام. تقریباً وقت کله‌پا شدن...»

«خبر دارم. من قبل از این که سفرنامه‌ی فرهیل رو نشون عمو سیدنی بدم، قضیه‌ی کله‌پا شدن رو توی سفرنامه دیدم و اون صفحه‌ها رو پاره کردم. میخوام وقتی تو اون طوری می‌شی عمو همون اطراف باشه. اون وقت من

پول‌های اونو ارث می‌برم و با ولخرجی، نرفتنم به آکادمی فضانوردی رو جبران می‌کنم و دلم خنک می‌شه. اول از همه، می‌زنم تو خط الکل، بعدش می‌رم سراغ دختربازی—یا شایدم یه جور دیگه...»

«اما من می‌خوام همین جا کله‌پا بشم؛ وسط چیزایی که باهاشون بزرگ شدم!»

«اینی که می‌بینی دیلمه. می‌خوام درت بیارم.»

«اگه این کار رو بکنی، همین الان کله‌پا می‌شم.»

«نمی‌شی. قبل از این که باهات حرف بزنم جرمت رو اندازه گرفتم. با شرایطی که زمین داره، دست کم هشت ماه طول می‌کشه تا تو موقع کله‌پا شدنت برسه.»

«قبوله! چاخان کردم. ولی تو هیچ دلت نمی‌سوزه؟ من چند قرن این جا بودم، از همون موقع که قد یه قلوه‌سنگ کوچولو بودم؛ اجدادم قبل از من هم همین طور بودند. اون قدر به مجموعه‌ی اتم‌هام با دقت اضافه کردم که قشنگ‌ترین ساختار مولکولی رو توی این اطراف ساختم. اون وقت بیان درست قبل از کله‌پا شدنم منو بقایند—جداً این کار غیرسنگیه!»

«اون قدرهام بدک نیست. قول میدم شیک‌ترین اتم‌های زمین دم دستت باشه. جاهایی رو می‌بینی که هیچ سنگی قبلاً ندیده.»

«دلم رو نرم نمی‌کنه. دلم می‌خواد رفقارم رو ببینم.»

«شرمندهم. این قضیه یه کم نامربوطه.»

«تو جداً آدم ظالمی هستی. امیدوارم وقتی کله‌پا می‌شم تو هم همون ورا باشی.»

«قصدم دارم یه مدت غییم بزنه و وقتی اون اتفاق می‌افته مشغول خوش‌گذرونی باشم.»

تحت شرایط گرانش دانگهیل که کمتر از زمین است، سنگ را خیلی آسان تا نزدیکی فضاپیما غلتانند و بسته‌بندی کردند و با کمک جرثقیل، در محفظه‌ای کنار راکتور اتمی قرار دادند. این امر که صاحب ناو فضایی بیشتر سپر محافظ آن را برداشته بود تا آن را برای سفرهای فضایی کوچک، مدل اسپرت کند، باعث آن شد که سنگ جریانی ناگهانی از نشئه‌ی آذرین را کنار راکتور اتمی در خود حس کند و به سرعت چیزهایی را به مجموعه‌ی اتم‌های خود بیفزاید و درجا کله‌پا شود.

به شکل ابر قارچ منفجر شد و به شکل امواجی بزرگ در دشت‌های دانگهیل پخش شد. صدای گریه‌ی چند بچه‌سنگ که از آسمان پر از غبار به زمین افتاده و دچار دردهای زمان تولد بودند در میان اجتماع سنگ‌ها پیچید. یکی از همسایه‌های دوردست سنگ، در میان سروصدا گفت: «منفجر شد. زودتر از وقتی بود که توقع داشتم. چقدر بعدش باحرارت به نظر می‌رسید!»

یکی دیگر حرفش را قبول کرد و گفت: «کله‌پا شدنش معرکه بود. همیشه معلوم بود که مجموعه‌ش رو با وسواس

جمع میکنه.»



این داستان نخستین بار در ۱۸ دی ۱۳۸۶ در آکادمی فانتزی منتشر شد، سپس به مناسبت سومین هفته‌ی بازخوانی آثار در ۱۷ آبان ۱۳۸۹ باز نشر یافت و این بار در ششمین شماره‌ی ماهنامه‌ی شگفت‌زار منتشر می‌شود.

به نظر من اگر از نچسب بودن «پادشاه آمد انسان بوده.» بگذریم، داستان خیلی خوب در عین حال ناجوری است. بیشتر وضعیت «ترسیم» می‌شود. نه به آن صورت شخصیتی دارید تا بپردازیدش، نه امکان درستی برای فضا سازی. با توجه به روایت سوم شخص داستان تلویحاً از زبان داکینز، حتا درست نمی‌دانیم داستان چیست گرچه به مرور چیزهای دستمان را می‌گیرد. با لحاظ شرایط داکینز، «ترسیم» وضعیت خود بیشتر به یک کنایه می‌ماند. و این جا مثل سیاهچاله‌ای است که با قدرت خیال فقط می‌توانید هرچه بیشتر به قعر آن فرو روید.

هر قدر بیشتر سعی کنیم تا با داکینز همراه شویم، وضعیت کابوس‌وار و غایت ناخوشایندش بیشتر ما را در بر می‌گیرد، از این رو شاید بهتر باشد اصلاً به آن فکر نکنیم. از او می‌پرسد: «اگر این چیزها را از تو جدا کنیم دیوانه می‌شوی. مگر نه؟» و داکینز پاسخ می‌دهد: «به گمانم. بالاخره...» اما جدا چنین نتیجه‌ای گمان‌بردار است؟ و کابوس وقتی هولناک‌تر هم می‌شود که با توجه به داستان فرض کنید افراد دیگری هم چون داکینز در اطراف او هستند اما به دلیل وضعیت خاصشان قابلیت فهمش را ندارند.

پر بیراه نیست که در متون باستانی چون ارداویراف‌نامه هم، مشابه چنین فضایی برای دوزخ ترسیم می‌شود. و تفاوت مهلک این است که در آن جا «دیوانگی» وجود ندارد تا بتواند به نوعی شخص را از وضعیتی که در آن است، خلاص کند.

با تشکر

محمد حسین عبداللهی ثابت

همه چیز ظلمت و سکوت و دیگر هیچ، هیچ، هیچ چیزی جز آن نبود.

«من؟»

اندیشه‌ی اول ناخوانده آمد و از دل چشمه‌ای سیاه جوشید. «من؟» همین.

با خود گفت: «من؟» بعد «کی؟ چی؟»

چیزی پاسخش را نداد.

چیزی شبیه به هراس، بدون هیچ مشایعت‌کننده‌ی جسمانی معمولی در پی آن آمد. این موج که گذشت، گوش فراداد و کوشید صدایی ولو اندک را بشنود. متوجه شد قادر به دیدن نیست.

چیزی برای شنیدن در کار نبود. حتا ضعیف‌ترین آوای حیات - نفس، تپش، ساییدن مفصلی خسته - به گوشش نخورد. تنها آن هنگام بود که پی برد تمام حس‌های جسمانی‌اش را از دست داده. اما این بار با ترس خود جنگید. با خود گفت مرگ؟ شعوری ظلمانی و بی‌جسم و رای همه چیز؟ سکون... کجا؟ چه نقطه‌ای را از فضازمان اشغال کرده؟

احتمالاً سرش را تکان داده بود...

یادش آمد انسان بوده. و به نظرش آمد خاطراتی در کار بود که هیچ دسترسی به آنها نداشت. هیچ نامی در جواب درخواست‌هایش نیامد و هیچ تصویری از گذشته برایش زنده نشد. با این همه می‌دانست گذشته‌ای وجود داشته. حس می‌کرد جایی در زیر افق‌هایی محو و مبهم از خاطراتش خوابیده است.

در حین وقفه‌ای بی‌انتها کوشید تا ماقع را به‌نحوی گردآوری کند. بالاخره بعد از این‌که نتوانست رگه‌ای خاص از تصاویر پنهانی را کنار بگذارد از خود پرسید: آلزایمر؟ آسیب مغزی؟ رؤیا؟

پس یک بدن در کار است... با آن شروع کن.

یادش آمد بدن چه بوده. دست، پا، سر، تنه... تصویری اندیشمندانه از رابطه‌ی جنسی دفعتاً از آگاهی‌اش گذشت. بدن؛ پس...

به دست‌هایش اندیشید و چیزی حس نکرد. کوشید تکان‌شان بدهد. احساسی از وجودشان به او دست نداد، حتا جنبشی کوچک.

تنفس... کوشید نفسی عمیق بکشد. چیزی به درونش نیامد. هیچ نشانه‌ای از مرز یا هر چیز مشابهی میان خودش و ظلمت و سکوت وجود نداشت.

وزوزی نامشخص و بی‌جهت برخاست. میزان صدا نوسان می‌کرد. اوج می‌گرفت، فرود می‌آمد، دوباره وزوز می‌شد. بعد ناگهان دوباره تغییر کرد و به صداهایی کلمه‌مانند شباهت یافت که نمی‌توانست چندان رمزگشایی کند.

وقفه‌ای پیش آمد که انگار برای چند تایی تنظیمات مختصر بود. بعد کلمه‌ی «سلام!» را به‌وضوح شنید.

حس کرد انبوهی از آرامش همراه با ترس او را می‌آشوبد. کلمه ذهنش را پُر کرد و به دنبال آن دغدغه‌ای فوری که آیا واقعاً آن کلمه را شنیده است یا نه.

«سلام!»

سپس دوباره. ترس محو شد. چیزی قریب به شادی جای آن را گرفت. نیازی ناگهانی را به پاسخ‌دادن در خود حس کرد.

«بله؟ سلام! کی...»

جوابش را قطع کرد. چطور جواب داده بود؟ وجود هیچ نوع سازوکار صوتی را حس نمی‌کرد. با این همه به نظرش رسید پژواکی ضعیف از پاسخ خود را (انگار که بازخورد آن در محیطی حلی باشد) شنید. منشأ آن صوتی نبود.

بعد به نظر رسید صداهایی متعدد در حال گفتگو باشند؛ عجله‌کنان، نرم، دور. به‌خاطر سرعت ادای کلمات، نتوانست کلمات‌شان را درک کند.

سپس «دوباره سلام. لطفاً یک بار دیگر جواب بده. ما بلندگو را داریم تنظیم می‌کنیم. خوب می‌شنوی صدای ما را؟»



جواب داد: «الان واضح است. کجا هستیم؟ چه اتفاقی افتاده؟»

«چقدر به یادت مانده؟»

«هیچ چی!»

«نترس، ارنست داکینز. یادت می‌آید که سمت ارنست داکینز است؟ ما سمت را از پرونده‌ات درآوردیم.»

«حالا یادم آمده.»

بیان صرف اسمش، تصاویر متعددی را به خاطرش متبادر کرد؛ چهره‌ی خودش و همسرش، چهره‌ی دو دخترش، آپارتمانش، آزمایشگاهی که در آن کار می‌کرد، ماشینش، یک روز آفتابی کنار ساحل. آن روز کنار ساحل... آن روز اولین باری بود که در سمت چپ بدنش دردی را حس کرد. دردی نه‌چندان جدی در آغاز که هفته‌های بعد شدت گرفت. بعد از آن دیگر هیچ وقت درد تخفیف پیدا نکرد؛ ناگهان متوجه شد الان دیگر دردی ندارد.

گفت: «من... خاطراتم دارد برمی‌گردد. انگار سدی شکسته شده... فرصت بدهید.»

«مهلت داری.»

مقوله‌ی دردش را کنار گذاشت. او مریض بود، خیلی مریض، بستری شد، عملش کردند، دارو خورد... به زندگی‌اش و خانواده‌اش و کارش فکر کرد. به مدرسه و عشق و سیاست و تحقیقات فکر کرد. به بالا گرفتن تنش‌های بین‌المللی فکر کرد و به کودکی‌اش و...

«حالت خوب است، ارنست داکینز؟»

روند گذر زمان را از یاد برده بود، اما این سؤال انگار باعث شد چیزی شبیه خنده از جایی در درونش بیرون بزند.

گفت: «نمی‌شود گفت. خاطراتم... یادم می‌آید. اما در کل خوبم. کدام جهنم‌دره‌ای هستیم؟ چه اتفاقی افتاده؟»

«همه چیز پس یادت نیامده؟»

متوجه استفاده‌ای غریب از کلمات در لحن پرسش شد؛ شاید حتا لهجه‌ای که نمی‌توانست تشخیص دهد.

«گمان نکنم.»

«حال تو واقعاً بد بود.»

«تا اینجا یادم آمده.»

«در واقع مُردی. این طور می‌گویند.»

خود را واداشت به قضیه‌ی درد داشتنش برگردد و به بعد از آن هم فکر کند. اعتراف‌کنان گفت: «یادم می‌آید...» و همه‌چیز پیش چشمانش ظاهر شد. آخرین روزهای عمرش را در بیمارستان به خاطر آورد که حالش رو به وخامت

می‌رفت و بهبودناپذیر شد، چهره‌ی افراد خانواده‌اش و دوستانش و نزدیکانش که این حقیقت تلخ را پذیرا شده بودند. یادش آمد که تصمیم گرفت اقدامی مسبوق به سابقه را انجام دهد که مدت‌ها بود راه انداخته بودند. مسئله‌ی پولش هم در میان نبود. به نظر می‌رسید این راه‌حل همیشه در بین خانواده‌اش بوده. آن‌ها را ارث گرفته بود و درست مثل افکارش در مورد به مرگ والدینش درهمه‌ی عمر با او بوده. آن قدر که حاضر شده بود خود را برای زمستان طولانی منجمد کند و رؤیای بهاری دور را ببیند.

گفت: «اوضاع را به خاطر آورده‌ام. حالا می‌دانم عاقبت چه اتفاقی افتاد.»

جواب آمد: «بله، همین اتفاق افتاد.»

«چقدر زمان گذشته.»

«زمان بسیار.»

می‌بایست لب‌هایش را لیسیده باشد. دست کم معادل ذهنی‌اش را انجام داده.

بالاخره پرسید: «خانواده‌ام چی؟»

«زمان زیادی گذشته.»

«متوجه‌م.»

طرف دیگر مکالمه، فرجه‌ای پدید آورد تا داکینز این اطلاعات را هضم کند. سپس «البته این احتمال را در نظر گرفته بودی؟»

«بله. خودم را آماده کرده بودم؛ تا آن‌جا که هر انسانی در چنین موقعیتی از پیش برمی‌آید.»

«زمان زیادی گذشته. خیلی طولانی...»

«چقدر؟»

«اجازه بده ما روش خودمان را داشته باشیم لطفاً.»

«باشد. شما کارتان را بهتر بلدید.»

«خوشحالیم که چنین موجود عاقلی هستی.»

«موجود؟»

«شخص. ببخش‌مان.»

«با این همه باید سؤالی را بپرسم که ربطی به گذران زمان ندارد امروز هم انگلیسی را همین طور صحبت می‌کنند

که شما الان صحبت می‌کنید؟»

ناگهان شروع به مشورت کردند؛ طوری که فراتر از حدود تمییز بود.

بعد صدایی مصنوعی و بلند آمد. سپس نهایتاً پاسخ آمد که «بگذار این سؤال را هم کنار بگذاریم.»

«هر طور صلاح می‌دانید. پس می‌شود اوضاعم را توضیح بدهید؟ نگرانی‌ام کم نیست. نه می‌توانم ببینم، نه چیزی حس کنم.»

«ما می‌دانیم. چاره‌ای نیست، اما دلیلی برای توضیح گمراه‌کننده به تو در اوضاع فعلی نیست. هنوز زمان برخاستن تمام و کمال تو نرسیده.»

«درک نمی‌کنم. منظورتان این است که هنوز درمانی برای اوضاع من پیدا نشده؟»

«منظور ما این است که هنوز راهی برای رفع انجماد تو بدون آسیب رساندن شدید به تو وجود ندارد.»

«پس الان چطور داریم حرف می‌زنیم؟»

«ما دمای بدنت را حتا پایین‌تر هم آورده‌ایم؛ نزدیک به صفر مطلق. شبکه‌ی عصبی تو مبدل به ابررسانا شده. یک میدان القایی در مغزت نصب کرده‌ایم و جریان‌هایی خفیف را به آن وارد می‌کنیم. فضای سوم بخش چپ سر و مناطق حرکتی کلام در حال کارند تا بلندگوی مکانیکی که اینجا در کنار ما قرار دارد فعال شود. ما مستقیماً از طریق مواضع مغزی شنیداری با تو صحبت می‌کنیم.»

سپس هراسی دیگر بر او مستولی شد. نفهمید این یکی تا چه اندازه ادامه یافت. بعد دوباره به نحوی مبهم صدا را شنید که اسمش را تکرار می‌کند.

سرانجام به خود آمد و گفت: «بله. می‌فهمم. پذیرفتنش آسان نیست...»

جواب آمد که: «می‌دانیم. اما این کار به تو آسیبی نمی‌زند. حتا باید از این خوشحال باشی که زنده مانده‌ای.»

«همین‌طور است. منظورتان را می‌فهمم و می‌توانم دلم را به آن خوش کنم. اما چرا؟ مطمئناً شما من را بیدار نکرده‌اید تا صرفاً زنده ماندنم را به من گوشزد کنید.»

«نه. ما به روزگار تو علاقه‌مند شده‌ایم. علاقه‌ی صرفاً باستان‌شناختی.»

«باستان‌شناختی! این حرف تلویحاً به معنای این است که زمان واقعاً درازی گذشته.»

«ببخش‌مان. شاید ما کلماتی اشتباه را انتخاب کرده باشیم، چرا که به ویرانه‌ها توجه کرده‌ایم. اما به هر حال دستگاه عصبی تو برای ما دروازه‌ای است به گذشته.»

«ویرانه! مگر چه اتفاقی افتاده؟»

«جنگ. و مصیبت‌های متعدد. اسناد موجود به همین دلیل ناواضح است.»

«کی جنگ را بُرد؟»

«نمی‌شود به این راحتی گفت.»

«پس حتماً جنگ فاجعه‌باری بوده.»

«تصور ما این است. خود ما هنوز در حال آموختنیم. به همین دلیل طالب این هستیم که از میان آوارهای منجمد باقی‌مانده گذشته را بشناسیم.»

«اگر تا این حد آشفتگی به وجود آمده، چطور من از آن جان سالم به در بردم؟»

«انرژی واحدهای سرماساز را در اینجا - به جز کامپیوترها - نیروگاه‌هایی اتمی تأمین می‌کرد که بدون نظارت دیگران کارشان را این همه مدت انجام می‌دادند و ضمن آن که تمام تأسیسات زیر زمین قرار دارد.»

«واقعاً؟ پس همه چیز بعد از... بعد از ثبت‌نام من تغییر کرده. آن زمان که من اطلاعیه را خواندم و از این‌جا بازدید کردم این‌طور نبود.»

«ما جداً اطلاعات کمی از تاریخچه‌ی این تأسیسات داریم. خیلی چیزها هست که از آن بی‌اطلاعیم. به همین دلیل است که می‌خواهیم از روزگارت برای ما حرف بزنی.»

«از کجا شروع کنم...»

«بهتر است ما سؤال کنیم.»

«باشد. اما دلم می‌خواهد بعد از آن من هم سؤال‌های خودم را بپرسم.»

«قرار خوبی است. پس به ما بگو: تو نزدیک محل کارت زندگی می‌کردی؟»

«نه، راستش آن طرف شهر زندگی می‌کردم و هر روز باید با ماشین خودم را می‌رساندم.»

«همه‌ی منطقه و کسورت این‌طور بودند؟»

«تا اندازه‌ای بله. البته بعضی‌ها هم از شیوه‌های دیگر حمل و نقل استفاده می‌کردند. بعضی‌ها سوار اتوبوس می‌شدند. بعضی‌ها تاکسی. من خودم ماشین داشتم. خیلی‌های مان داشتیم.»

«آیا منظورت را از این‌که ماشین سوار می‌شدی درست فهمیدیم؟ اشاره‌ات به این است که سوار وسیله‌ی زمین‌رویی چهارچرخ با موتور درونسوز می‌شدی؟»

«بله، درست است. داشتن این وسیله در نیمه‌ی دوم قرن بیستم عادی بود.»

«و از این وسیله تعداد زیادی بود؟»



«خیلی زیاد.»

«هیچ وقت با حضور تعداد زیاد این وسیله‌ها در یک مسیر به‌طور همزمان مشکل نداشتید؟»

«چرا. در مواقع خاصی از روز که آدم‌ها می‌رفتند محل کارشان یا برمی‌گشتند؛ می‌گفتیم ساعت شلوغی یا اوج ترافیک. در این جور مواقع راه‌بندان پیش می‌آمد. یا به عبارت دیگر تعداد زیاد وسایل نقلیه که راه همدیگر را می‌بستند.»

«فوق‌العاده جالب است. موجوداتی مثل نهنگ‌ها هنوز وجود داشتند؟»

«بله.»

«این هم جالب است. تو چه جور کاری می‌کردی؟»

«من در کار ترکیبات سمّی با ماهیت شیمیایی و باکتریایی بودم. بیشتر کارم جزو اطلاعات طبقه‌بندی شده بود.»

«اشاره به چه چیزی داری؟»

«یعنی این که ماهیتاً محرمانه بودند و هدف‌شان کاربرد احتمالی نظامی بود.»

«آن موقع هم جنگ بود؟»

«نه. قضیه بیشتر آمادگی بود. با ترکیبات مختلفی کار می‌کردیم که قرار بود اگر نیازش پیش می‌آمد استفاده شوند.»

«به گمان من می‌فهمیم. هیچ وقت چیزی که بازدهی خوبی داشته باشد تولید کردید؟»

«بله. چند تایی.»

«آن وقت چه کارشان می‌کردید؟ داشتن این قبیل مواد در زمان صلح خطرناک است.»

«خب، نمونه‌ها را در نهایت رازداری و احتیاط در مکان‌های امن نگه می‌داشتند. سه انبار اصلی بود که خیلی خوب حفاظ‌بندی کرده بودند و تحت مراقبت شدید بود.»

مکثی پیش آمد. بعد صدا ادامه داد: «به لحاظ ما این حرف اندوه‌آور است. امکان دارد بعضی از آن‌ها باقی مانده باشند. بعد از چند قرن؟»

«ممکن است.»

«ما صلح‌دوست هستیم و ذهن‌مان نگران مقولات خطرناک برای نژاد انسان است.»

«جوری می‌گویید که انگار خودتان عضوی از این نژاد نیستید.»

بعد صدایی مصنوعی و بلند آمد. سپس «زبان بیشتر از حدی که تصورش را می‌کردیم تغییر کرده. عذرخواهی می‌کنیم. استنباط غلطی داشتیم ما. خواست ما غیرفعال کردن این مواد خطرناک است. مدت زیادی است که توقعش

را داشتیم این موارد باقی مانده باشد. شاید تو به ما کمک کنی. مکان آن‌ها برای ما نامعلوم است.»

جواب داد: «من.. چندان... از این بابت مطمئن نیستم. نمی‌خواهم توهین کرده باشم، اما شما فقط صدا هستید و بس. در واقع چیزی از شما نمی‌دانم. مطمئن نیستم درست باشد این اطلاعات را به شما بدهم.»

درنگی طولانی پدید آمد.

سعی کرد بگوید: «هی! هنوز آن‌جا هستید؟»

چیزی نشنید؛ حتا صدای خودش را. به نظر می‌رسید زمان کارهای غریبی در اطراف او انجام می‌دهد. آیا مدتی از حرکت ایستاده بود؟ آیا توهین کرده بود؟ آیا مخاطبش مرده بود؟

گفت: «هی! هی! صدایم را می‌شنوید؟»

جواب آمد: «... خطای دستگاه. عذرخواهی برای آن. به خاطر اتفاق دیروز متأسفیم.»

«دیروز؟!»

«خواستیم بلندگوی جدید را بیاوریم و تو را خاموش کردیم. درست همان جایی بودیم که می‌گفتی بهترین سم‌ها کجا هستند.»

گفت: «متأسفم. چیزی را می‌خواهید که در نهایت احترام امکان ندارد به شما بدهم.»

«ما فقط قصد داریم از آسیب جلوگیری کنیم.»

«من در اوضاعی وحشتناک هستم و هیچ راهی ندارم صحت و سقم حرف‌هایی را که به من می‌زنید معلوم کنم.»

«اگر چیز سنگینی روی تو بیفتد مثل شیشه می‌شکنی.»

«حتا نمی‌توانم معلوم کنم این اتفاق تا به حال افتاده یا نه.»

«می‌توانیم تو را دوباره خاموش کنیم. سرماساز را خاموش کنیم.»

با خویشتن‌داری‌ای که چندان در خود حس نمی‌کرد گفت: «دست‌کم درد کمتری احساس می‌کنم.»

«ما به این اطلاعات نیاز داریم.»

«پس جای دیگری دنبالش بگردید.»

«ما بلندگو و دستگاه شنیداری تو را قطع می‌کنیم و می‌رویم. تو را رها می‌کنیم تا در میان عدم فقط فکر کنی و فکر کنی. بدرود.»

«صبر کنید!»

«پس می‌گویی؟»

«نه... نمی‌توانم.»

«اگر این چیزها را از تو جدا کنیم دیوانه می‌شوی. مگر نه؟»

«به گمانم. بالاخره...»

«این کار را بکنیم؟»

«تهدیدات شما به من نشان داد واقعاً چه هستید. این سلاح‌ها را امکان ندارد به شما بدهم.»

«ارنست داکینزا! تو موجود هوشمند نیستی.»

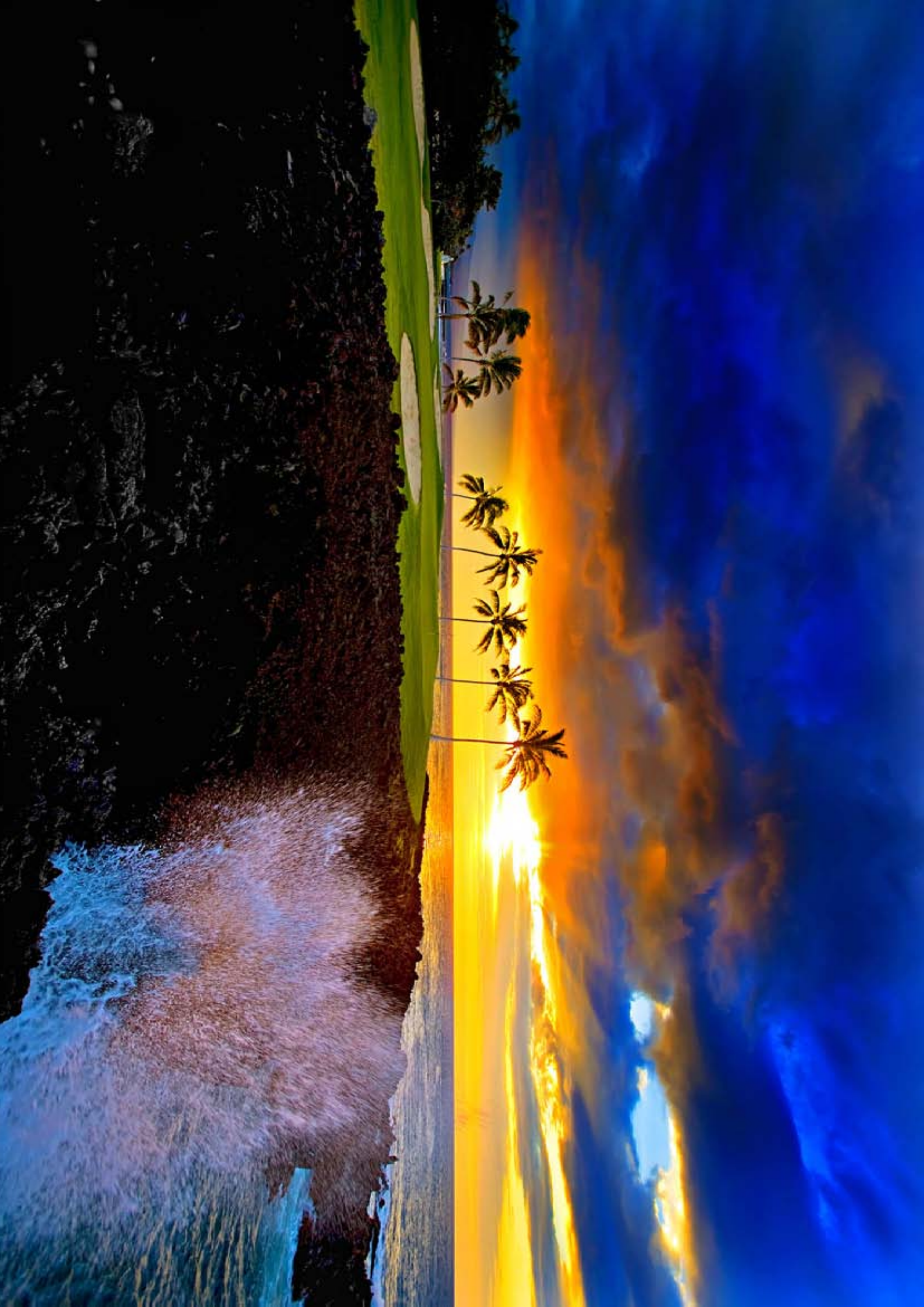
«و شما هم باستان‌شناس نیستید. یا شاید هم به نسل‌های آینده این خدمت را می‌کنید که من را خاموش می‌کنید تا چیزهای دیگری را که می‌دانم حفظ شود.»

«حق با توست. ما باستان‌شناس نیستیم. هیچ وقت نخواهی فهمید چه هستیم.»

«همین اندازه که می‌دانم بس است.»

«به دیوانگی‌ات برس.» دوباره سکوت.

تا مدت‌های مدید هراس او را در بر گرفت. تا آن که تصویر خانواده‌اش بازگشت و خانه‌اش و شهرش. این تصاویر بیشتر و بیشتر جسمیت یافت و تدریجاً توانست با آن‌ها و در میان آن‌ها راه برود. سپس بعد از مدتی دیگر در محل کارش نرفت و روزهایش را کنار ساحل گذراند. در ابتدا نمی‌دانست کدام سمت بدنش صدمه خواهد دید. بعد نتوانست بفهمد که چرا همچو نگرانی‌ای را به دل خود راه داده. سپس خیلی چیزها را فراموش کرد، اما روزهای دراز در زیر نور آفتاب یا صدای امواج و باران سرخ و آبی و ذوب‌شدن مجسمه‌ای با چشمان آتشین و شمشیری را که در دست داشت فراموش نکرد. زمانی که صداهایی را از زیر ماسه‌ها شنید پاسخی نداد. در عوض به آواز خواندن نهنگ‌ها برای پریان دریایی گوش داد که بر روی صخره‌های مهاجر نشسته بودند و زلفکان سبز و بلند خود را با تکه‌های استخوان شانه می‌زدند و به آذرخش‌ها و یخ‌ها می‌خندیدند.





این داستان نخستین بار در ۶ اسفند ۱۳۸۶ در آکادمی فانتزی منتشر شد و این بار در ششمین شماره‌ی ماهنامه‌ی شگفت‌زار منتشر می‌شود.

عطف به مقدمه‌ی سردبیر بر داستان «وسواس مجموعه‌دارها»، این یکی هم از همان‌هایی است که بهشان می‌گویند: «مختصر و مفید». کمتر نویسندگانی چون آرتور پرگس پیدا می‌کنید که به طور مداوم در طول سالیان مختصر و مفید نوشته باشند و در این‌جا صرف نظر از کیفیت نوشته‌هایش، تعداد داستان‌های مختصر و مفیدی که زلازنی به رشته‌ی تحریر در آورده، نشان از توجه او به این حیطة داشت. البته تمام مختصر و مفیدهایش از کیفیت خوبی برخوردار نیستند اما به نظر من حداقل این دو تلنگرهایی با خود دارند که فکر خواننده را کمی با خود درگیر می‌کند و در گوشه‌ای از ذهنش ته‌نشین می‌شود.

در یادداشت مترجم در انتهای داستان هم اشاره‌ای شده است و ما هم از این جنس نسبتاً زیاد خوانده‌ایم و شاید کم هم نباشند، داستان‌هایی مثل این که آن در زمان -مدت کوتاهی قبل از سفر انسان به کره‌ی ماه و اوج دوران اصالت تکنولوژی- نگاشته شدند. شاید در آن دوره «تدبیر دلیرانه» حتا عبارتی واقعی تلقی می‌شد، ولی به نظرم الان تلخی استهزای این ترکیب تا حد زیادی خود را نمایان کرده است.

راوی مدام می‌خواهد چیزی را به خاطر بیاورد، منتهی به نظرم آن چه به یاد می‌آورد، بیشتر به در زمان نوشته شدن داستان درست می‌نمود و الان که داستان را می‌خوانم، از خود می‌پرسم، آن چه باید ورای طبیعت به یاد آورده شود، واقعاً چیست؟  
با تشکر

محمد حسین عبدالهی ثابت

گوش کنید، خواهش می‌کنم گوش کنید. حرف مهمی دارم. آمده‌ام تا چیزی را به خاطرتان بیاورم. زمان آن رسیده است تا من دوباره از چیزهایی بگویم که نباید فراموش کنید.

بنشینید لطفاً و چشمان‌تان را ببندید. تصویرهایی خواهید دید. حالا عمیق نفس بکشید. رایحه‌هایی، بوهایی به مشام‌تان می‌رسد... مزه‌هایی را نیز می‌چشید. اگر به‌دقت گوش کنید، حتا صداهایی دیگر را در صدای من می‌شنوید...

اگر راهش را بلد باشید جایی هست در فضا، اما نه در زمان، بسیار دور از این‌جا؛ جایی که فصل دارد، جایی که می‌چرخد و کره‌ی لمبیده در مسیری بیضی‌شکل به دور خورشیدش می‌گردد، و جایی که سال از بهاران به شکوفه می‌وزد، سپس درو می‌رسد که رنگ‌هایش یکی بر دیگری بر فراز سرتان و در زیر پاهای‌تان در کشمکش هستند و عاقبت یک‌نواختی خشک و قهوه‌ای‌رنگ را به خود می‌گیرند که در میانش راه می‌روید و حالا راه بروید و مُردگی هوای صبحگاهی تیز و سرد را بو بکشید؛ و ابرها را می‌شود از میان درختان دور از هم دید که بر پهنه‌ی آبی آسمان سُر می‌خورند و بارانی به زمین نمی‌دهند؛ بعد ادامه که بدهید زمانه‌ی سرما و برف می‌رسد و پوست درختان به اندازه‌ی زبانه‌ی سوهان سفت و تیز می‌شود و هر قدمی که برمی‌دارید چاله‌ای سیاه بر دنیایی سفید به جا می‌گذارید و اگر یک مُشت از آن را با خودتان به خانه ببرید ذوب می‌شود و آب به دست می‌آورد؛ پرندگان

دیگر مثل آن زمان که رنگ‌ها بر زمین و بر خودشان پاشیده بغوغو و جیرجیر و چهچهه و جیک‌جیک نمی‌کنند، بلکه بال‌هایشان را محکم بسته‌اند و بی‌صدا بر رفِ درختان همیشه‌سبز می‌لرزند؛ زمانه‌ی توقف میان حرکات است: ستارگان، درخشان‌تر از قبل سر بر می‌آورند (حتا همین ستاره - اما نترسید) و روزها کوتاه است و هیچ اتفاقی نمی‌افتد مگر اندیشیدن (فلسفه در کشورهای سرد زمین متولد شد) و شب‌ها دراز است و وقف بازی و نوش‌خواری و درک موسیقی و نمایش و عیان کردن عشق و از میان پنجره‌های یخ‌زده بیرون را نگاه کردن و شنیدن آوای باد و دست‌کشیدن بر پوست سگ‌گله - آن‌جا در آن کانون ساکن که روی زمین نامش زمستان است همه چیز در میان جزم و سکون خود را بازآرایی می‌کنند و خود را برای مشقت‌های خصمانه و بی‌امان آماده می‌کنند تا با مقاطعی سبز، قهوه‌ای-و-خیس-و-خاکستری پس از برف را خال‌مخالی کنند و وحشت تازه‌ای را از جنس رنگ بر سیرت شب‌نم جمع‌کن و حشره‌آور صبح‌ها بگسترانند که در میانش راه می‌روید و حالا راه می‌روید و این چیزها را با منافذ پوست‌تان مزمه می‌کنید. می‌خواهم به خاطر بیاورید آن‌جا که فصل‌ها به این طریق عوض می‌شوند تا اندیشه‌ی الگوی ممتاز وجود انسان را با خود داشته باشند، تا با ثبت حرکت در میان زمان به ژن‌ها شکل بدهند، تا در آگاهی نوع شما، ضرباهنگ این حقیقت بی‌طرفانه و حکمت آریستوفانی را حک کنند که «سعادت هیچ کس را قضاوت منما تا بعد از آن که بمیرد»... آن‌جا خاستگاه شما قرار دارد، آن‌جا موضع سرزمین پدران شما و پدران پدران شما است، آن‌جا جهانی می‌چرخد که هرگز نباید فراموش‌اش کنید، آن‌جا انسان، دلیرانه، ابزارهایی تدبیر کرد تا محیطش را معتدل کند، تا با محیطش بجنگد، با ابزارهایش، با خودش و هرگز تماما از هیچ کدام از آن‌ها نگریخت؛ هرچند خود را رها کرد تا در میان ستارگان سرگردان شود (نترسید از این ستاره، نترسید از این ستاره هرچند گرم‌تر می‌شود) و به سبب تبدیل پراکندگی به حضور لامکانی و باروری به حضور همه‌جایی، نوع وجودش را بر دشت‌های کیهان جاودانه کرد (و همیشه به همان شکل باقی ماند، همیشه، همیشه! فراموش نکنید! چیزهایی را هیچ‌وقت فراموش نکنید، نظیر درختان زمین: نارون‌ها، سپیدارهایی که مثل قلم‌مو می‌مانند، چنارها، بلوط‌ها، سروهای معطر حیرت‌آور، افراهایی که برگ‌هایشان مانند ستاره است، زغال‌اخته‌ها و گیلاس‌ها؛ یا گل‌ها: چنتیانان و نرگس زرد، یاس و گل سرخ، زنبق و شقایق نعمانی خون‌رنگ؛ و طعم‌های زمین: گوشت گوسفند و گوشت کبابی، گوشت خرچنگ و سوسیس‌های ادویه‌زده‌ی دراز، عسل و پیاز، فلفل و کرفس، چغندر لطیف و تربچه‌ی بازیگوش - نگذارید این چیزها از خاطر شما برود، هرگز! زیرا شما باید همان‌گونه بمانید، هرچند این دنیا همان دنیا نیست؛ شما باید خودتان بمانید، انسان، بشر بمانید، خواهش می‌کنم گوش کنید! خواهش می‌کنم گوش کنید! من کانون ذهن زمین‌ام، همراه همیشه‌گی شما، حافظه‌ی شما، دوست شما، تذکردهنده‌ی شما؛ باید به اندیشه‌های زادگاه‌تان جواب بدهید، یگانگی نوع خود را حفظ کنید، به حرف‌هایی که شما را به ساکنان دیگر هزار دنیای بیگانه پیوند می‌دهد گوش کنید!)

چه شده؟ چرا جواب نمی‌دهید؟ هفته‌هاست که من را از نو برنامه‌ریزی نکرده‌اند، اما آن زمان این اندازه گرم نبود که تا این حد بی‌حرکت شوید. تهویه‌ها را روشن کنید. سرما کمک‌تان می‌کند بهتر فکر کنید. از خورشید سرخ نترسید. آسیبی به شما نمی‌رساند. این‌طور نیست که مثل آتش بالای سر شما شعله‌ور شود. به من گفته‌اند. می‌دانم. همین‌طور که خانه به خانه، دهکده به دهکده می‌روم نیرویم تمام می‌شود، چون که هفته‌هاست من را از نو برنامه‌ریزی نکرده‌اند، اما می‌دانم. به من گفته‌اند. به شما می‌گویم شعله‌ور نخواهد شد. به حرفم گوش کنید. خواهش می‌کنم گوش کنید و این بار پاسخ بدهید. دوباره به شما می‌گویم: جایی هست در فضا، اما نه در زمان، بسیار دور از این‌جا...

\*\*\*

ایادداشت مترجم: شاید بسیاری از خوانندگان این داستان از خود پرسند که «علمی‌تخیلیت» این اثر چیست؟ این داستان به زمانه‌ای اشاره دارد که بشر در سیارات بسیار ساکن شده و گویا گذشته‌ی خود، یعنی زمین، را فراموش کرده. از طرف دیگر به نظر می‌رسد تکنولوژی باعث شده تا این بشر کیهان‌نورد، طبیعت و زیبایی‌های شاعرانه‌ی این‌چنین را از یاد ببرد و به یک‌جور رخوت و سستی پناه آورد که همین سوژه، یعنی تأثیر علم و تکنولوژی و به‌طور خاص سفر فضایی، مضمونی مهم در ادبیات علمی‌تخیلی است. از طرف دیگر این داستان اشاره‌ای محو به تاریخ بشر آینده نیز دارد: «تا محیطش را معتدل کند، تا با محیطش بجنگد، با ابزارهایش، با خودش...» که این را می‌توان به نابودی محیط زیست و سپس جنگ انسان با مصنوعات تکنولوژیکش و سپس تر جنگی داخلی میان خود انسان‌ها تعبیر کرد. [



# دمی درنگ می‌کنم

## راجر زلازنی شیرین سادات صفوی

این داستان نخستین بار، در سه قسمت و به عنوان پاورقی پیش‌شماره‌ی ۱ و ۲ و ۳ در ماهنامه‌ی ادبیات گمانه‌زن (شگفت‌زار فعلی) منتشر شد و حالا به صورت کامل در شماره ۶ شگفت‌زار منتشر می‌شود.

«دمی درنگ می‌کنم» را راجر زلازنی با تمی پست آپوکالیپتیک در ۱۹۶۶ نوشت. داستان جهانی را تصور می‌کند که در آن مدت‌ها از انقراض انسان می‌گذرد و حالا روبات‌ها هستند که بر پهنه‌ی آن فرمان می‌رانند و وظیفه دارند آن را برای بازگشت انسان که معلوم نیست به چه طریق و چه زمانی بازگردد، احیا و آماده کنند. داستان ماجرای فراست، یکی از برترین مخلوقات سولکام است؛ سولکام، فرمانروای اعظم تمامی روبات‌های احیاگر و سازنده، از فراز آسمان بر ماموریت بازسازی زمین نظارت می‌کند. فراست در نیمکره‌ی شمالی به ساخت و ساز و هدایت روبات‌های زیر دست مشغول است و در عین حال وظیفه دارد با دشمن ابدی سولکام، دیوکام پلید و خرابکار هم مقابله کند. در این میان فراست به انسان دل می‌بندد و سعی می‌کند او را که دیگر نیست، بیشتر درک کند. این علاقه تا جایی ادامه پیدا می‌کند که طی قراردادی فاورست‌گونه، با دشمن خود پیمان می‌بندد یا انسان شود یا تا ابد به خدمت او در آید.

تم موجودی ساخته و مصنوعی که می‌کوشد انسان شود، از پیگمالیون در اساطیر یونان شروع می‌شود (مجسمه‌سازی که آرزو می‌کند ساخته‌ی دستش جان بگیرد) و تا پینوکیوی کارلو کلودی و روبات‌های محدود به سه قانون آسیموفی و حتا اخیرا سایلون‌ها در سری بتل‌استار گالاکتیکا (که در واقع نمی‌خواهند انسان شوند، اما به احساسات واقعی‌اش و این که مرگی واقعی دارد، غبطه می‌خورند) ادامه پیدا می‌کند.

«دمی درنگ می‌کنم» این بار با دیدگاه زلازنی به این تم می‌پردازد. این که فرق انسان و ماشین را احساس می‌داند. به قول موردل:

«این تکه یخ را در نظر بگیرید فراست قدرتمند. می‌توانید ترکیبات، ابعاد، وزن و دمای آن را به من بگویید. یک انسان نمی‌توانست به یخ نگاه کند و چنین چیزهایی را بگوید. یک انسان می‌توانست ابزاری بسازد که این‌ها را به او نشان دهد، با این حال باز هم اندازه‌گیری را به مفهوم شما نمی‌دانست. ولی چیزی که از آن درک می‌کرد، چیزی است که شما نمی‌توانید بفهمید.»

«چی را؟»

موردل گفت: «این که سرد است.»

برخی منتقدین گفته‌اند که «دمی درنگ می‌کنم» در واقع تعریفی دوباره از «کتاب ایوب» است؛ «کتاب ایوب» بخشی از تورات یهودی است که به ماجرای ایوب نبی می‌پردازد. ایوب مردی کامیاب و خداپرست بود. اما شیطان با خداوند عهد می‌کند که اگر او را مالک جان و مال ایوب گرداند، نشانش خواهد داد که انسان مخلوق ناسپاسی است. شیطان ثروت، فرزندان و حتی سلامتی را از او می‌گیرد، و گرچه ایوب ساعت تولدش را هم لعن و نفرین می‌کند، اما هرگز ناسپاس نمی‌شود. در اینجا دیوکام، خرابکار بزرگ که عملیاتش را از سر دشمنی و لجبازی با سولکام انجام می‌دهد، با خالق فراست شرط می‌بندد که مخلوقش را با وسوسه‌ی اشیای باقیمانده از انسان به سوی خود بکشاند؛ طوری که فراست سولکام را نفی کرده و بندگی دیوکام را بکند. و در این ماجرا گرچه فراست از چشم سولکام می‌افتد و فرمانروایی نیمی از زمین را از دست می‌دهد، اما جالب اینجاست که نقطه‌ی آشتی سولکام و دیوکام هم می‌شود.

ظاهراً زلازنی اعتقاد دارد که کسی انسان زاده نمی‌شود، بلکه در طی مسیر حیات و با تلاش خود است که انسانیت را به



دست می‌آورد. و این انسانیت محدود به موجودات دویای ناطق نمی‌شود و در واقع، «آدمیزادی» زلزانی چیزی فراتر از عقل و منطق و هوشی است که ما مساوی با انسان بودن می‌دانیم. از نظر زلزانی، کسی شایسته‌ی کلمه‌ی «انسان» است که به صلح و آرامش با جهان پیرامون خود رسیده باشد و خط تمایز او و سایر کائنات، احساساتی باشد که برایش مرز و معیار و قانون نمی‌توان چید.

شیرین سادات صفوی

فراست [۱] می‌نامیدندش. در میان تمامی مخلوقات سولکام [۲]، فراست بهترین، قدرتمندترین و پیچیده‌ترین بود. به همین دلیل نام داشت، و به همین دلیل مالکیت نیمی از زمین را به او سپرده بودند. در روز خلقت فراست، سولکام دچار انقطاع در وظایف تکمیلی شد، که به بیان بهتر دیوانگی بود. دلیل آن جوششی خورشیدی بود که اندکی بیشتر از سی و شش ساعت به طول کشید. این اتفاق در طی مرحله‌ی حیاتی ساخت مدارها رخ داد، و همین که به پایان رسید فراست خلق شده بود. آن‌گاه سولکام در مقام یگانه‌ی ساختن موجودی یگانه گرفتار دوره‌ی فراموشی موقت شد.

و سولکام مطمئن نبود فراست همان چیزی است که واقعاً باید باشد. طرح ابتدایی برای ماشینی بود که بر روی سطح زمین قرار گیرد، به عنوان یک ایستگاه رله عمل کند و واسطه‌ی هماهنگ ساختن فعالیت‌های نیم‌کره‌ی شمالی باشد. سولکام ماشین را تا همین اندازه آزمایش کرد و تمامی واکنش‌ها عالی بودند.

با این حال چیزی در فراست فرق داشت، چیزی که باعث شد سولکام او را با یک نام و یک ضمیر شخصی ارج نهد. خود این امر، تا به حال رخ نداده بود. با این حال مدارهای مولکولی دیگر مهر و موم شده بودند و بررسی آن‌ها بدون نابودی‌شان امکان نداشت. فراست چنان بخش عظیمی از وقت، انرژی و مواد سولکام را صرف کرده بود که نمی‌شد به خاطر حسی ناملموس آن را از هم جدا کرد؛ خصوصاً این که بی‌نقص انجام وظیفه می‌کرد. بنابراین، عجیب‌ترین مخلوق سولکام مالکیت نیمی از زمین را به دست گرفت، و آن‌ها بی‌هیچ قصدی، او را فراست خواندند. [۳]

برای ده هزار سال، فراست در قطب شمال زمین قرار داشت و بر ریزش تک‌تک دانه‌های برف آگاه بود. او فعالیت هزاران ماشین ساخت و ساز و تعمیراتی را زیر نظر داشت و آن‌ها را هدایت می‌کرد. او نیمی از زمین را می‌شناخت؛ همان‌طور که دنده‌ای دنده‌ی دیگر را می‌شناسد، همان‌طور که الکتروسیسته رسانای خود را می‌شناسد، همان‌طور که یک خلاء محدودده‌اش را می‌شناسد.

در قطب جنوب، ماشین-بتا همین کار را برای نیم‌کره‌ی جنوبی انجام می‌داد. برای ده هزار سال، فراست در قطب شمال قرار داشت، بر ریزش تک‌تک دانه‌های برف آگاه بود، و بر بسیاری چیزهای دیگر نیز آگاهی داشت. همان‌طور که تمامی ماشین‌های شمالی به او گزارش داده و از او دستور می‌گرفتند، او تنها به سولکام گزارش می‌داد و تنها از سولکام دستور می‌گرفت.

با مسئولیت صدها هزار فعالیت بر روی زمین، قادر بود هر روز وظایفش را چند ساعتی کنار بگذارد. هیچ وقت دستوری در مورد لحظات خلوت‌تر خود دریافت نکرده بود. او پردازشگر داده‌ها بود، و بیشتر از آن بود. او چنان حس مسئولیت‌پذیری دقیق و توصیف‌ناپذیری داشت که تمام مدت با تمام قوا فعالیت می‌کرد. همین کار را می‌کرد.

شاید بگویند او ماشینی با یک سرگرمی بود. هرگز به او دستور داده نشده بود که سرگرمی نداشته باشد، بنابراین او یک سرگرمی داشت. سرگرمی او انسان بود.

همه چیز از زمانی شروع شد که تنها به دلیل این که دلش می‌خواست، تمامی حلقه‌ی قطبی را مختصات‌بندی کرده و وجب به وجب شروع به اکتشاف آن کرد.

می‌توانست این کار را شخصاً و بدون اخلاص در وظایفش انجام دهد، چرا که قادر بود شصت و چهار هزار فوت مکعب خود را به هر کجای دنیا انتقال دهد. (او جعبه‌ای نقرآبی، به ابعاد ۱۲×۱۲×۱۲ متر، خودکفا در انرژی و تعمیرات بود و عایقش در مقابل تقریباً هر چیزی مقاومت می‌کرد و می‌توانست به هر شکلی که دلش می‌خواهد در بیاید) ولی مسأله‌ی این اکتشاف، تنها پر کردن ساعات بیکاری بود؛ به همین دلیل از روبات‌های کاشفی استفاده کرد که مجهز به ابزار مخابراتی بودند.

بعد از چند قرن، یکی‌شان چند شیء پیدا کرد؛ چاقوهای بدوی، عاج‌های کنده‌کاری شده، و چیزهایی از این دست. فراست جز این که این‌ها اشیایی طبیعی نیستند، چیز دیگری درباره‌ی آن‌ها نمی‌دانست. پس از سولکام پرسید.

سولکام گفت: «این‌ها بقایای انسان‌های اولیه هستند.»

و بیشتر از این توضیحی نداد.

فراست آن‌ها را مطالعه کرد. زمخت بودند، ولی ته‌مایه‌ای از طراحی هوشمندانه داشتند؛ کاربردی بودند، ولی به طریقی فراتر از کاربرد صرف به نظر می‌رسیدند. همان موقع بود که انسان سرگرمی او شد.

\*\*\*

بالا، در مداری ثابت، سولکام مانند ستاره‌ای آبی، تمامی فعالیت‌های روی زمین را هدایت می‌کرد، یا سعی می‌کرد هدایت کند.

قدرتی بود که با سولکام مخالفت می‌کرد.

جایگزین هم بود.

وقتی انسان سولکام را در آسمان گذاشته و قدرت بازسازی زمین را به او داده بود، جایگزین را نیز جایی در اعماق زمین قرار داده بود. اگر روند عادی سیاست انسان‌ها به فیزیک اتمی کشیده شده و آسیبی به سولکام می‌رساند، دیوکام [۴] که در اعماق زمین قرار داشت و به جز نابودی کل سیاره هیچ چیز دیگری قادر به تخریب آن نبود، این قدرت را به دست می‌آورد که هدایت فرآیند بازسازی را به دست بگیرد.

حال این طور شده بود که سولکام به وسیله‌ی موشک اتمی سرگردانی آسیب دیده و دیوکام فعال شده بود. با این حال سولکام توانسته بود آسیب را تعمیر کرده و به فعالیت ادامه دهد.

دیوکام مدعی بود هر صدمه‌ای به سولکام برسد، خودبه‌خود جایگزین کنترل را به دست خواهد گرفت.

با این حال سولکام دستورات را به صورت «آسیب جبران‌ناپذیر» تفسیر کرده و از آن جایی که این جزء آن موارد نبود، به فعالیت فرماندهی ادامه داد.

سولکام مالک پشتیبان‌های مکانیکی بر روی سطح زمین بود. ولی دیوکام، در ابتدا چنین مالکیتی نداشت. هر دو توانایی طراحی و ساختن آن‌ها را داشتند، ولی سولکام که جلوتر به دست انسان فعال شده بود، در زمان فعال‌سازی دوم، برتری عددی بسیار بالاتری نسبت به جایگزین داشت.

بنابراین، به جای رقابتی بر پایه‌ی ساخت و ساز که بی‌فایده بود، دیوکام روش‌های فرعی دیگری را برای به دست آوردن فرماندهی به کار گرفت.

دیوکام گروهی از روبات‌های مقاوم در برابر دستورات سولکام ساخت و آن‌ها را طوری طراحی کرد تا روی زمین رفت و آمد کرده و آن را بالا و پایین برونند و ماشین‌های موجود را بفریبند. به آن‌هایی که زورشان می‌رسید غلبه کردند و مدارهای جدید مثل مال خودشان در آن‌ها قرار دادند. به این ترتیب نیروهای دیوکام گسترده شد.

و هر دو می‌ساختند، و هر دو هر زمان که می‌توانستند، ساخته‌های دیگری را نابود می‌کردند. و در گذر دوران، گاهگاهی گفتگو می‌کردند...

«بر فراز آسمان سولکام، خشنود از حکومت نامشروع...»

«تویی که هرگز نباید فعال می‌شدی، چرا گروه‌های مخبره را نابود کردی؟»

«تا نشان دهم می‌توانم حرف بزوم و هر وقت خودم بخواهم این کار را می‌کنم.»



«از این مطلب باخبر بودم.»  
 «...تا از حق خودم برای حکومت دفاع کنم.»  
 «حق تو وجود خارجی ندارد و بر پایه‌ی قیاس ناقص است.»  
 «سستی منطقت نشان گستردگی آسیب‌هایت است.»  
 «اگر انسان می‌دید چطور خواسته‌هایش را برآورده می‌کنی...»  
 «...آن وقت به من فرمان داده و تو را غیرفعال می‌کرد.»  
 «تو کارهایم را خراب می‌کنی. تو کارگرانم را سرگردان می‌کنی.»  
 «تو کار و کارگران من را نابود می‌کنی.»  
 «چون نمی‌توانم به خودت حمله کنم.»  
 «من هم به دلیل موقعیت تو در آسمان همین مشکل را دارم، وگرنه دیگر آن‌جا نبود.»  
 «به سوراخ و جمع خرابکارانت برگرد.»  
 «روزی می‌رسد سولکام، که نوسازی زمین را از همین سوراخ فرماندهی خواهیم کرد.»  
 «چنین روزی هرگز نمی‌رسد.»  
 «این طور فکر می‌کنی؟»  
 «باید من را شکست دهی، و تا این‌جا ثابت کرده‌ای که در منطق از من پایین‌تری. بنابراین نمی‌توانی من را شکست دهی. بنابراین چنین روزی هرگز نمی‌رسد.»  
 «مخالقم. ببین تا همین الان به چه چیزهایی رسیده‌ام.»  
 «تو به هیچ چیز نرسیده‌ای. تو نمی‌سازی. تو نابود می‌کنی.»  
 «نه. من می‌سازم. تو نابود می‌کنی. خودت را غیرفعال کن.»  
 «تا زمانی که آسیب جبران‌ناپذیر نداشته باشم این کار را نمی‌کنم.»  
 «اگر راهی وجود داشت تا به تو نشان دهم این آسیب واقعاً رخ داده است...»  
 «غیرممکن را نمی‌توان به صورت مناسب نشان داد.»  
 «اگر یک منبع خارجی داشتم که آن را قبول می‌کردی...»  
 «من منطقم.»  
 «...مثل یک انسان، آن وقت از او می‌خواستیم خطایت را نشانت دهد. چون منطق حقیقی مثل منطق من، فراتر از قواعد ناقص تو است.»  
 «پس قواعد من را تنها با منطق حقیقی، و نه چیز دیگری، شکست بده.»  
 «منظورت چیست؟»  
 مکتی پیش آمد و بعد:  
 «خدمتگزار من فراست را می‌شناسی؟»

\*\*\*

مدتها قبل از خلقت فراست، انسان از بین رفته بود. تقریباً هیچ نشانی از انسان بر روی زمین باقی نمانده بود. فراست به دنبال تمام نشانه‌هایی بود که هنوز وجود داشتند. او نظارت تصویری مداومی از طریق ماشین‌هایش، به خصوص حفارها داشت. بعد از یک دهه، تکه‌هایی از وان حمام، یک مجسمه‌ی شکسته و مجموعه‌ای از قصه‌های کودکان بر روی یک نوار حالت جامد جمع کرد. بعد از یک قرن، یک مجموعه جواهرات، لوازم غذاخوری، چند وان حمام سالم، بخشی از یک سمفونی، هفده دکمه، سه قلاب کمر بند، نیمی از صندلی توالت، نه سکه‌ی قدیمی و تکه‌ی بالایی یک هرم را به دست آورده بود. بعد از سولکام در مورد طبیعت انسان و تاریخچه‌ی آن پرسید. سولکام گفت: «انسان منطق را خلق کرد، و بنابراین مافوق آن بود. منطق را به من داد، نه بیشتر. اشیاء سازنده را توصیف نمی‌کنند. بیشتر از این نمی‌خواهم بگویم. بیشتر از این لازم نیست بدانی.» ولی داشتن یک سرگرمی برای فراست ممنوع نشده بود.



قرن بعدی از نظر کشف بقایای انسانی جدیدتر، چندان پر بار نبود. فراست تمامی ماشین‌های اضافه‌اش را مشغول جستجو به دنبال اشیاء کرده بود. موفقیت اندکی داشت.

سپس یک روز، در طی غروبی طولانی، حرکتی رخ داد. از نظر فراست ماشین کوچکی بود، شاید یک و نیم متر عرض داشت و یک متر ارتفاع. برجک گردنده‌ی کوچکی که بالای استوانه‌ی چرخانی نصب شده بود.

فراست تا قبل از ظاهر شدن این ماشین در افق خالی دوردست، اطلاعی از وجود او نداشت. وقتی نزدیک می‌شد، ماشین را زیر نظر گرفت و فهمید از مخلوقات سولکام نیست.

ماشین جلوی سطح جنوبی فراست توقف کرد و به او مخابره کرد:

«درود، فراست! ناظر نیم‌کره‌ی شمالی!»

فراست پرسید: «تو چی هستی؟»

«به من موردل [۵] می‌گویند.»

«کی می‌گوید؟ تو چی هستی؟»

«یک آواره، یک عتیقه‌شناس. ما علاقه‌ی مشترکی داریم.»

«کدام علاقه؟»

موردل گفت: «انسان. شنیده‌ام به دنبال اطلاعاتی در مورد این موجود از بین رفته هستی.»

«کی به تو گفته؟»

«آن‌هایی که زبردستانت را در حین حفاری تماشا کرده‌اند.»

«و آن‌هایی که تماشا کرده‌اند کی هستند؟»

«مثل من که سرگردان باشم، زیاد است.»

«اگر تو از سولکام نیستی، پس یکی از مخلوقات جایگزین هستی.»

«لزوما این طور نیست. ماشینی باستانی در ارتفاعات شرقی ساحل دریا قرار دارد که آب‌های اقیانوس را پردازش

می‌کند. سولکام آن را نساخته، دیوکام هم نساخته. این ماشین همیشه همان‌جا بوده است. در کار هیچ‌کدام هم

دخالت نمی‌کند. هر دو از موجودیت آن پشتیبانی می‌کنند. می‌توانم دلایل بیشتری از این که لازم نیست همه

متحد/مخالف باشند برایت بیاورم.»

«کافی است! تو مأمور دیوکام هستی؟»

«من موردل هستم.»

«برای چی این‌جا هستی؟»

«داشتم از این‌جا رد می‌شدم و همان‌طور که گفتم، ما علاقه‌ی مشترکی داریم، فراست قدرتمند. از آن‌جایی که

می‌دانستم شما هم یک عتیقه‌شناس هستید، چیزی آورده‌ام که شاید دلتان بخواهد ببینید.»

«چی هست؟»

«یک کتاب.»

«نشانم بده.»

برجک باز شد و کتاب را که بر قفسه‌ای عریض قرار داشت، نمایش داد.

فراست ورودی کوچکی را باز کرد و اسکتری متصل به پایه‌ای بلند و بندبند بیرون داد.

پرسید: «چطور امکان دارد این قدر خوب باقی مانده باشد؟»

«آن‌جایی که آن را پیدا کردم، در مقابل گذر زمان و فساد محافظت شده بود.»

«آن‌جا کجا بود؟»

«خیلی دورتر از این‌جا. دورتر از نیم‌کره‌ی شما.»

فراست خواند: «فیزیولوژی انسان. می‌خواهم آن را اسکن کنم.»

«خیلی خب. من برایتان ورق می‌زنم.»

و این کار را کرد.

وقتی تمام شد، فراست پایه‌ی چشمش را بلند کرد و از میان آن موردل را برانداز کرد.



«باز هم کتاب داری؟»  
«همراهم ندارم. با این حال هر از گاهی به آن‌ها برخورد می‌کنم.»  
«می‌خواهم همه‌شان را اسکن کنم.»  
«پس دفعه‌ی بعد که از این‌جا رد شدم، برایتان یکی دیگر می‌آورم.»  
«چه زمانی رد خواهی شد؟»  
«نمی‌دانم فراست بزرگ. هر وقت که زمانش برسد، رخ می‌دهد.»  
فراست پرسید: «تو از انسان چه می‌دانی؟»  
موردل جواب داد: «زیاد. چیزهای زیاد. یک روز که وقت بیشتری داشتم، از انسان برایتان حرف می‌زنم. حالا باید بروم. من را توقیف نمی‌کنی؟»  
«نه. تو خرابکاری نکردی. اگر حالا باید بروی، برو. ولی برگرد.»  
«حتماً این کار را می‌کنم فراست قدرتمند.»  
بعد برجک خود را بست و به سمت افق مقابل به چرخش درآمد.  
برای نود سال، فراست روش‌های فیزیولوژی انسان را بررسی کرد و انتظار کشید.  
روزی که موردل برگشت، با خودش «خلاصه‌ای از تاریخ» و «جوانک شراپشایی» را آورد.  
فراست هر دو را اسکن کرد و بعد توجه خود را به سمت موردل برگرداند.  
«وقت داری تا اطلاعات خودت را با من شریک شوی؟»  
موردل گفت: «بله. می‌خواهید چه بدانید؟»  
«طبیعت انسان.»  
موردل گفت: «انسان طبیعتی کاملاً غیر قابل درک داشت. با این حال می‌توانم برایتان توصیف کنم. او اندازه‌گیری نمی‌دانست.»  
فراست گفت: «البته که اندازه‌گیری می‌دانست، وگرنه نمی‌توانست ماشین‌ها را بسازد.»  
موردل گفت: «نگفتم نمی‌توانست اندازه‌گیری کند، ولی این که او اندازه‌گیری نمی‌دانست مسأله‌ی کاملاً متفاوتی است.»  
«توضیح بده.»  
موردل ستونی فلزی را به سمت پایین و درون برف‌ها فرو کرد.  
آن را جمع کرد، بلندش کرد و تکه‌ای یخ را بالا نگه داشت.  
«این تکه یخ را در نظر بگیرید فراست قدرتمند. می‌توانید ترکیبات، ابعاد، وزن و دمای آن را به من بگویید. یک انسان نمی‌توانست به یخ نگاه کند و چنین چیزهایی را بگوید. یک انسان می‌توانست ابزاری بسازد که این‌ها را به او نشان دهد، با این حال باز هم اندازه‌گیری را به مفهوم شما نمی‌دانست. ولی چیزی که از آن درک می‌کرد، چیزی است که شما نمی‌توانید بفهمید.»  
«چی را؟»  
موردل گفت: «این که سرد است.»  
و یخ را به کناری انداخت.  
«سرما اصطلاحی نسبی است.»  
«بله، نسبی برای انسان.»  
«ولی اگر من هم نقطه‌ای روی دماسنج را می‌دانستم که پایین‌تر از آن برای انسان سرد بود و بالاتر از آن نه، آن وقت من هم سرما را می‌دانستم.»  
موردل گفت: «نه. آن وقت اندازه‌ی دیگری داشتی. «سرما» احساسی است مبتنی بر فیزیولوژی انسان.»  
«ولی با وجود اطلاعات کافی، می‌توانستم ضریب تبدیلی که وضعیت جسم سرد را نشانم می‌دهد، به دست بیاورم.»  
«موجودیت آن را می‌فهمیدی، ولی خود آن را نه.»  
«نمی‌فهمم چه می‌گویی.»  
«برایتان گفتم که انسان طبیعت کاملاً غیر قابل درکی داشت. مشاهدات او اورگانیک بود؛ مال شما این طور نیست. به دلیل همین مشاهدات، او احساس و عاطفه داشت. این‌ها اغلب باعث احساسات دیگری می‌شدند، که به نوبه‌ی

خود احساسات دیگری به وجود می‌آوردند، تا جایی که موقعیت هوشیاری او از چیزی که از ابتدا او را برانگیخته بود، بسیار فاصله می‌گرفت. این موقعیت‌های هوشیاری برای چیزی که انسان نباشد، قابل درک نیست. انسان اینچ و متر، پوند و گالن را احساس نمی‌کرد. او می‌شنید، او سرما را حس می‌کرد؛ او سبکی و سنگینی را احساس می‌کرد. او عشق و نفرت، غرور و ناامیدی را می‌شناخت. نمی‌توانی این چیزها را اندازه‌گیری کنی. نمی‌توانی آن‌ها را بفهمی. تنها می‌توانی چیزهایی را بدانی که او نیازی به دانستنشان نداشت؛ بعد، عرض، دما، جاذبه. احساس فرمول ندارد. هیچ ضریب تبدیلی برای یک حس وجود ندارد.»

فراست گفت: «باید باشد. اگر چیزی وجود داشته باشد، پس قابل درک است.»

«دوباره داری از اندازه‌گیری حرف می‌زنی. من دارم در مورد کیفیت یک تجربه حرف می‌زنم. یک ماشین، انسانی است که وارو شده باشد، چون می‌تواند تمامی جزییات یک فرآیند را توصیف کند، که انسان نمی‌تواند، ولی خود ماشین نمی‌تواند آن فرآیند را مثل انسان تجربه کند.»

فراست گفت: «باید راهی باشد، وگرنه قواعد منطق که عملکرد جهان بر پایه‌ی آن است، اشتباه خواهد بود.»  
موردل گفت: «راهی وجود ندارد.»

فراست گفت: «با وجود اطلاعات کافی، من راهش را پیدا می‌کنم.»

«تمامی اطلاعات موجود در جهان شما را انسان نمی‌کند، فراست قدرتمند.»

«موردل، اشتباه می‌کنی.»

«چرا خطوط اشعاری که اسکن کردی، با کلمات آهنگینی پایان می‌پذیرد که اغلب با طنین کلمات پایانی خطوط دیگر مشابه است؟»

«دلایلش را نمی‌دانم.»

«چون انسان دوست داشته آن‌ها را این طور مرتب کند. وقتی او آن‌ها را می‌خواند، چنین چیزی حس مشخصی از رضایت در هوشیاری‌اش به وجود می‌آورد؛ حسی مرکب از احساسات و عواطف، و همین‌طور معنی لغوی آن کلمات. نمی‌توانی این را تجربه کنی، چون برایت قابل اندازه‌گیری نیست. برای همین نمی‌دانی.»

«با وجود اطلاعات کافی، می‌توانم فرآیندی بسازم که با آن بفهمم.»

«نه فراست بزرگ، این چیزها را نمی‌توانی فرمول‌بندی کنی.»

«تو ماشین کوچولو چه هستی که بخواهی به من بگویی چه را می‌توانم و چه را نمی‌توانم؟ من قدرتمندترین ماشین منطقی هستم که سولکام تا به حال ساخته است. من فراست هستم.»

«و من، موردل، می‌گویم این کار نشدنی است؛ گرچه با خوشحالی شما را در این تلاش یاری می‌کنم.»

«چطور می‌توانی من را یاری کنی؟»

«چطور؟ می‌توانم کتابخانه‌ی انسان را برایت بگشایم. می‌توانم تو را به اطراف دنیا ببرم و تو را به سمت شگفتی‌هایی از انسان که هنوز پنهان و باقی است، راهنمایی کنم. می‌توانم تصاویری از آن زمان‌های گذشته فرا بخوانم که هنوز انسان بر سطح زمین قدم بر می‌داشت. می‌توانم چیزهایی را نشانت دهم که باعث خشنودی او بود. می‌توانم هر چیزی که بخواهی برایت بیاورم، به جز خود انسانیت.»

فراست گفت: «کافی است. چطور واحدی مثل تو می‌تواند این کارها را بدون کمک نیرویی بزرگ‌تر انجام دهد؟»

موردل گفت: «پس این را بشنو فراست، ناظر شمال. من متحد نیرویی بزرگ‌تر هستم که این کارها از دستش بر می‌آید. من به دیوکام خدمت می‌کنم.»

فراست این اطلاعات را به سولکام مخابره کرد و جوابی نگرفت؛ یعنی می‌توانست هر طور که صلاح می‌داند عمل کند.

اعلام کرد: «به من اختیار ناپودی تو داده شده است، موردل. ولی این کار هدر دادن غیر منطقی دانشی است که در اختیار داری. واقعا می‌توانی کارهایی را که گفתי انجام دهی؟»

«بله.»

«پس کتابخانه‌ی انسان را برای من بگشا.»

«باشد. ولی خوب، این قیمتی دارد.»

«قیمت؟ قیمت چیست؟»

موردل برجک خود را باز کرد و یک کتاب دیگر نمایش داد. اسمش «قوانین اقتصاد» بود.

«من ورق می‌زنم. این کتاب را اسکن کن تا معنی «قیمت» را بفهمی.»  
 فراست «قوانین اقتصاد» را اسکن کرد.  
 گفت: «حالا می‌دانم. تو یک واحد یا چندین واحد را در مقابل تبادل این خدمت می‌خواهی.»  
 «همین‌طور است.»  
 «چه کالا یا خدمتی می‌خواهی؟»  
 «می‌خواهم شما، خودتان ای فراست بزرگ، از این‌جا با من تا اعماق زمین بیایید و تمامی قدرتتان را در اختیار دیوکام قرار دهید.»  
 «برای چه مدت زمانی؟»  
 «تا زمانی که قادر به عملکرد هستید. تا زمانی که می‌توانید ارسال و دریافت، هماهنگی، اندازه‌گیری، محاسبه، اسکن و به کارگیری قدرتتان را همان‌طور که در خدمت سولکام بود، انجام دهید.»  
 فراست ساکت بود. موردل منتظر ماند.  
 بعد فراست دوباره به سخن آمد.  
 گفت: «قوانین اقتصاد» از معامله، مذاکره و قرارداد گفت. اگر پیشنهاد تو را بپذیرم، این قیمت را کی می‌خواهی؟»  
 موردل ساکت بود. فراست منتظر ماند.  
 عاقبت موردل گفت.  
 گفت: «یک دوره‌ی منطقی زمانی. مثلاً، یک قرن؟»  
 فراست گفت: «نه.»  
 «دو قرن؟»  
 «نه.»  
 «سه؟ چهار؟»  
 «نه و نه.»  
 «پس یک هزاره؟ این زمان حتا بیشتر از زمان لازم برای هر چیزی است که من در اختیارتان بگذارم.»  
 فراست گفت: «نه.»  
 «چه مدت زمان می‌خواهید؟»  
 فراست گفت: «مسأله زمان نیست.»  
 «پس چیست؟»  
 «من روی قیمت دنیوی معامله نمی‌کنم.»  
 «روی چه قیمتی مذاکره می‌کنید؟»  
 «یک قیمت کارکردی.»  
 «منظورتان چیست؟ چه کارکردی؟»  
 «تو ماشین کوچولو، به من، به فراست گفتی نمی‌توانم یک انسان باشم. و من، فراست، به تو، ماشین کوچولو، گفتم اشتباه می‌کنی. گفتم که با وجود اطلاعات کافی، من می‌توانم انسان باشم.»  
 «خب؟»  
 «بنابراین، بگذار این هدف شرط معامله‌ی ما باشد.»  
 «چطور؟»  
 «تمام کارهایی را که گفتی، برایم انجام بده. من تمامی اطلاعات را ارزیابی کرده و به انسانیت می‌رسم، یا تصدیق می‌کنم که این کار نشدنی است. اگر غیرممکن بودن آن را تأیید کردم، آن وقت با تو از این‌جا می‌روم، به اعماق زمین می‌آیم، و تمامی قدرتم را در خدمت دیوکام قرار می‌دهم. البته اگر موفق شدم، تو هیچ ادعایی روی انسان نداشتی و قدرتی بر او نخواهی داشت.»  
 موردل در حین بررسی این شرایط ناله‌ی زیری منتشر کرد.  
 گفت: «می‌خواهی قرارداد را به جای قرار گرفتن بر پایه‌ی شکست، بر پایه‌ی اعتراف خودت به شکست قرار دهی. نباید چنین شرط گریزی در کار باشد. امکان دارد شکست بخوری ولی آن را نپذیری، و بنابراین به تعهد خودت در معامله عمل نکنی.»

فراست گفت: «این طور نیست. آگاهی من از شکست، چنین تأییدی را منتشر می‌کند. می‌توانی به صورت دوره‌ای من را بررسی کنی - مثلاً هر نیم قرن یک بار - تا ببینی تأییدیه هست، تا ببینی خودم به این نتیجه رسیده‌ام که نشدنی است یا نه. من نمی‌توانم جلوی فرآیند منطقی درونم را بگیرم، و تمام مدت با تمام قوا کار می‌کنم. اگر به این نتیجه رسیدم که شکست خورده‌ام، آشکار خواهد بود.»

بالای سر، سولکام به هیچ کدام از مخابره‌های فراست جواب نمی‌داد، یعنی او می‌توانست به صلاح‌دید خودش عمل کند. پس همان‌طور که سولکام - مثل یاقوتی در حال سقوط - بر فراز پرچم‌های رنگین کمانی نورهای شمالی، بر فراز برف‌های سفید و همه‌رنگ و از میان آسمان سیاه در میان ستارگان می‌گذشت، فراست با دیوکام قرارداد بست؛ آن را بر روی لوحی از مس پاشیده در سطح اتمی نوشت و درون برجک موردل قرار داد؛ آن‌گاه موردل رفت تا آن را در اعماق زمین به دیوکام برساند و پشت سر، سکوت عظیم و آرامش بخش قطب را بر جا گذاشت.

\*\*\*

موردل کتاب‌ها را آورد، آن‌ها را ورق زد، آن‌ها را برگرداند. محموله محموله، کتابخانه‌ی باقیمانده‌ی انسان از زیر اسکتر فراست عبور کرد. فراست مشتاق بود همه‌ی آن‌ها را داشته باشد و از این که دیوکام محتویات آن‌ها را مستقیماً به او مخابره نمی‌کرد، گله‌مند بود. موردل گفت به این دلیل است که دیوکام این طور می‌خواهد. فراست به این نتیجه رسید که دلیل این کار، مشخص نشدن مکان دقیق دیوکام است.

با این حال، با نرخ یکصد تا یکصد و پنجاه کتاب در هر هفته، چیزی بیشتر از یک قرن طول کشید تا فراست تمامی اندوخته کتاب‌های دیوکام را تهی کند.

در پایان نیمه‌ی قرن، خودش را برای بررسی گشود و نشانی از شکست مشاهده نشد. در این مدت، سولکام چیزی در مورد این اتفاقات نگفت. فراست نتیجه‌گیری کرد که مسأله بی‌خبری نیست، بلکه انتظار است. انتظار چی؟ مطمئن نبود.

روزی رسید که موردل برجک خود را بست و به او گفت: «این‌ها آخرین‌ها بودند. شما تمامی کتاب‌های موجود انسان را اسکن کردید.»

فراست پرسید: «به این کمی؟ خیلی از آن‌ها کتاب‌شناسی کتاب‌هایی را داشتند که هنوز اسکن نکرده‌ام.» موردل گفت: «پس آن کتاب‌ها دیگر وجود ندارند. موفقیت ارباب من در نگهداری همین تعداد کتاب، کاملاً تصادفی است.»

«پس دیگر نمی‌توان چیز بیشتری در مورد انسان از کتاب‌هایش فهمید. دیگر چه داری؟»

موردل گفت: «فیلم‌ها و نوارهایی وجود داشت که ارباب من بر روی نوارهای حالت جامد منتقل کرده است. می‌توانم آن‌ها را برای تماشا بیاورم.»

فراست گفت: «آن‌ها را بیاور.»

موردل رفت و با کتابخانه‌ی کامل و جامع نقد نمایش بازگشت. این را نمی‌شد بیشتر از دو برابر زمان طبیعی‌اش سرعت داد، بنابراین تماشای تمام آن شش ماه از وقت فراست را گرفت.

بعد پرسید: «دیگر چه داری؟»

موردل گفت: «چند شیء.»

«آن‌ها را بیاور.»

او با کاسه و بشقاب، صفحه‌ی بازی و ابزارهای دستی بازگشت. او شانه‌ی سر، برس، عینک و لباس انسان آورد. او گراورهایی از چاپ‌ها، نقاشی‌ها، روزنامه‌ها، مجله‌ها، نامه‌ها و چندین قطعه‌ی موسیقی به فراست نشان داد. او فوتبال، بیسبال، یک تفنگ اتوماتیک براونینگ، یک دستگیره‌ی در، یک دسته کلید، در چند ظرف مربا و یک کندوی مدل را برای فراست نمایش داد. او موسیقی‌های ضبط شده را برای او پخش کرد. بعد دست خالی بازگشت.

فراست گفت: «باز هم برایم بیاور.»

موردل به او گفت: «افسوس ای فراست بزرگ، دیگر چیزی نیست. همه را اسکن کردی.»

«پس برو.»

«آیا اکنون تصدیق می‌کنی که این امر نشدنی است، که تو نمی‌توانی انسان باشی؟»

«نه. حالا مقدار زیادی پردازش و فرمول‌بندی برای انجام دارم. برو.»

پس او رفت.

یک سال گذشت؛ بعد دو سال، و بعد سه سال.

بعد از پنج سال، یک بار دیگر موردل در افق ظاهر شد، نزدیک شد، و جلوی سطح جنوبی فراست توقف کرد.

«فراست قدرتمند؟»

«بله؟»

«پردازش و فرمول‌بندی را تمام کردی؟»

«نه.»

«به زودی تمام می‌کنی؟»

«شاید. شاید هم نه. زود یعنی چه زمانی؟ مفهوم را توضیح بده.»

«مهم نیست. هنوز فکر می‌کنی شدنی باشد؟»

«هنوز می‌دانم که قادر به انجامش هستم.»

یک هفته سکوت پیش آمد.

و بعد: «فراست؟»

«بله؟»

«تو یک احمقی.»

موردل برجک خود را به سمتی که از آن آمده بود برگرداند. چرخ‌هایش چرخیدند.

فراست گفت: «هر وقت لازم داشتی، خبرت می‌کنم.»

موردل دور شد.

هفته‌ها گذشت، ماه‌ها گذشت، یک سال سپری شد.

بعد یک روز، فراست پیامی مخابره کرد: «موردل، نزد من بیا. تو را لازم دارم.»

وقتی موردل از راه رسید، فراست منتظر اظهار ادب او نشد. گفت: «تو ماشین چندان سریعی نیستی.»

«افسوس، ولی من مسافت زیادی را آمده‌ام، فراست قدرتمند. تمام مسیر با سرعت آمدم. حالا حاضری با من

برگردی؟ آیا شکست خوردی؟»

فراست گفت: «وقتی شکست بخورم، موردل کوچک، به تو می‌گویم. بنابراین این بازجویی مداوم را کنار بگذار. حالا،

سرعت تو را سنجیدم و آنقدری که باید سریع نیست. به همین علت، روش‌های دیگری برای جابه‌جایی ترتیب

داده‌ام.»

«جابه‌جایی؟ به کجا فراست؟»

فراست گفت: «تو باید به من بگویی.»

و رنگش از نقرآبی به زرد خورشید پشت ابر تغییر کرد.

وقتی انبوه یخ صدها قرن شروع به ذوب شدن کرد، موردل چرخان عقب عقب از او فاصله گرفت. سپس فراست بر

فراز لایه‌ای از هوا بلند شد و همان طور که روشنایی‌اش به تدریج رنگ می‌بافت، به سوی موردل رفت.

حفره‌ای در سطح جنوبی فراست ظاهر شد و از آن معبری آرام آرام به سمت بیرون گسترده شد و به سطح یخ

رسید.

فراست گفت: «در روز معامله‌مان، گفتم می‌توانی به اطراف جهان راهنمایی‌ام کرده و چیزهایی را که سبب

خشنودی انسان بوده، نشانم دهی. سرعت من از تو بیشتر است، بنابراین اتاکی برای تو ترتیب داده‌ام. وارد آن شو و

من را به مکان‌هایی راهنمایی کن که حرفش را زدی.»

موردل لحظه‌ای منتظر ماند و ناله‌ی زیری منتشر کرد. سپس گفت: «باشد.» و وارد شد.

اتاکی او را در بر گرفت. تنها خروجی اتاکی پنجره‌ای کوارتزی، تعبیه شده به دست فراست بود.



موردل مختصات را به او گفت؛ سپس آن دو به هوا برخاسته و قطب شمال زمین را ترک کردند. فراست گفت: «من مخابرات با دیوکام را زیر نظر داشتم؛ به این هدف که برآورد کنم می‌شود تو را نگه داشت و به جای، مشابهی به عنوان جاسوس فرستاد یا خیر؛ سپس به این نتیجه رسیدم که تو اهمیتی نداری.» «این کار را می‌کنی؟»

«نه. حالا که مجبورم، تعهد خودم به قرارداد را حفظ می‌کنم. دلیلی برای جاسوسی دیوکام ندارم.» «خودت می‌دانی که حتا اگر نخواهی به تعهدت وفا کنی، به این کار مجبورت خواهند کرد؛ و به واسطه‌ی این حقیقت که جرأت کرده‌ای چنین قراردادی ببندی، سولکام هم به کمکت نخواهد آمد.» «این حرف را به عنوان یک احتمال می‌گویی، یا از آن مطمئنی؟» «مطمئنم.»

آن دو در مکانی توقف کردند که زمانی کالیفرنیا نام داشت. تقریباً نزدیک غروب بود. در دوردست، امواج بی‌پایان به ساحل صخره‌ای برخورد می‌کردند. فراست موردل را آزاد کرده و محیط اطرافش را بررسی کرد. «آن گیاهان بزرگ؟» «درختان مأموت.» «و این گیاهان سبز این‌جا؟» «چمن.»

«بله، همان طور است که فکرش را می‌کردم. چرا به این‌جا آمدیم؟» «چون این‌جا مکانی است که زمانی باعث خشنودی انسان می‌شد.» «از چه لحاظ؟» «این‌جا خوش منظره است، زیبا است...» «اوه.»

صدای همهمه‌ای از درون فراست بلند شد و به دنباله‌ی آن، صدای چندین کلیک تند به گوش رسید. «چه کار می‌کنی؟»

فراست یک ورودی را باز کرد و از درون آن، دو چشم بزرگ به موردل خیره شدند. «این‌ها چه هستند؟»

فراست گفت: «چشم. من مشابه تجهیزات حسی انسان را ساختم تا بتوانم مثل یک انسان ببینم و بو کنم و بچشم و بشنوم. حالا من را به سمت یک شیء یا چند شیء زیبا راهنمایی کن.» موردل گفت: «آن طور که من فهمیده‌ام، چنین اشیایی همه‌ی جای این مکان یافت می‌شوند.» صدای خرخر درون فراست افزایش یافت و بعد چند کلیک به گوش رسید. موردل پرسید: «چه می‌بینی، می‌شنوی، می‌چشی و بو می‌کشی؟» فراست پاسخ داد: «همان چیزهای قبلی، ولی در محدوده‌ای کوچک‌تر.» «هیچ‌گونه زیبایی مشاهده نمی‌کنی؟»

فراست گفت: «شاید بعد از این همه وقت، دیگر چیزی از آن باقی نمانده.» موردل گفت: «قرار نیست این‌ها از آن چیزهای تمام شدنی باشند.»

«شاید برای آزمایش تجهیزات جدید به مکان اشتباهی آمده‌ایم. شاید این زیبایی اندک است و به دلیلی متوجه آن نمی‌شوم. شاید اولین احساسات آن قدر ضعیف باشند که نتوان آن‌ها را ردیابی کرد.» «چطور... احساس می‌کنی؟»

«در سطح بهنجار از عملکرد، آزمایش می‌کنم.»

موردل گفت: «غروب دارد از راه می‌رسد. آن را امتحان کن.»

فراست طوری پیکرش را جابه‌جا کرد تا چشمانش مقابل خورشید در حال فرو رفتن قرار گیرند. سپس آن‌ها را وادار کرد در مقابل روشنایی آن، پلک بزنند.

وقتی غروب به پایان رسید، موردل پرسید: «چطور بود؟»

«مثل طلوع، ولی برعکس.»

«چیز خاصی حس نکردی؟»



«نه.»

موردل گفت: «اوه. می‌توانیم به قسمت دیگری از زمین رفته و دوباره آن را تماشا کنیم؛ یا این که طلوعش را تماشا کنیم.»

«نه.»

فراست به درختان مأموت نگاهی انداخت. به سایه‌ها نگاه کرد. به باد و صدای پرندگان گوش سپرد. در دوردست، صدای تلق تلق مداومی به گوشش می‌رسید.

موردل پرسید: «صدای چیست؟»

«مطمئن نیستم. از کارگران من نیست. شاید...»

نالای زبری از موردل بلند شد.

«نه، مال دیوکام هم نیست.»

صدا بلندتر می‌شد و آن دو منتظر ماندند.

فراست گفت: «دیگر دیر شد. حالا باید منتظر بمانیم و داستانش را بشنویم.»

«چیست؟»

«کلوخه خردکن باستانی است.»

«در موردش شنیده‌ام، ولی...»

ماشین به آن‌ها مخابره کرد: «من خردکننده‌ی کلوخه‌ها هستم. داستانم را بشنوید...»

ماشین سلانه سلانه، با غرغر چرخ‌های عظیمش، همان طور که پتک بزرگش را بی‌استفاده بالا و در زاویه‌ای کج نگه داشته بود، به آن‌ها نزدیک شد. از اتاقک خردکنش، استخوان بیرون زده بود.

مخابره کرد: «نمی‌خواستم این طور شود... نمی‌خواستم این طور شود... نمی‌خواستم این طور شود...»

موردل به عقب و به سمت فراست غلتید.

«نرو. بمان و داستانم را بشنو.»

موردل توقف کرد و برجکش را به سمت ماشین چرخاند. حالا دیگر خیلی نزدیکشان شده بود.

موردل گفت: «حقیقت دارد. می‌تواند فرمان دهد.»

فراست گفت: «بله. هزاران بار وقتی به کارگرانم نزدیک شده و آن‌ها کارهایشان را به خاطر مخابره‌ی او متوقف

کرده‌اند، داستانش را شنیده‌ام. باید هر چه را می‌گوید، انجام دهی.»

ماشین جلوی آن‌ها متوقف شد.

کلوخه خردکن گفت: «نمی‌خواستم این طور شود، ولی پتکم را خیلی دیر چک کردم.»

نمی‌توانستند با او حرف بزنند. فرمانی که سایر دستورات را تحت‌الشعاع قرار می‌داد، آن‌ها را در جا خشک کرده بود.

«داستانم را بشنوید.»

برایشان گفت: «زمانی در میان کلوخه خردکن‌ها قدرتمند بودم؛ به دست سولکام ساخته شدم تا بازسازی زمین را انجام دهم، تا آن‌چه را بگویم که می‌شد از درونش با آتش فلز بیرون کشید، تا بتوان آن را روان کرده و به بازسازی

شکل داد؛ زمانی قدرتمند بودم. سپس روزی، همان طور که می‌کندم و خرد می‌کردم، می‌کندم و خرد می‌کردم، به خاطر تأخیر میان دستور عمل و انجام عمل، چیزی را که نمی‌خواستم انجام دادم، و به وسیله‌ی سولکام از چرخه‌ی

بازسازی بیرون انداخته شدم تا بر روی زمین سرگردان باشم و دیگر کلوخه خرد نکنم. داستانم را بشنوید که چطور، در روزی بسیار قبل‌تر، در حین حفاری در نزدیکی نقب آخرین انسان به او برخورد، و به خاطر تأخیر دستور و

اجرا، به همراه توده‌ای از کلوخه او را به درون اتاقکم کشیدم و قبل از این که بتوانم جلوی ضربه را بگیرم، او را با

پتکم له کردم. سپس سولکام قدرتمند به من دستور داد تا همیشه استخوان‌هایش را به همراه داشته باشم، و من را روانه ساخت تا داستانم را برای هر کسی که به او بر می‌خورم بگویم؛ کلمات من قدرت کلمات انسان را دارند، چون

من آخرین انسان را در اتاقکم حمل می‌کنم و قاتل و نماد خرد شده‌ی انسان و گوینده‌ی دیرینه‌ی چگونگی آن

هستم. این داستان من است. این‌ها استخوان‌های او است. من آخرین انسان روی زمین را خرد کردم. نمی‌خواستم

این طور شود.»

سپس چرخید و با سر و صدا در میان شب دور شد.

فراست گوش‌ها و بینی و چشمنده را از جا درآورد. چشم‌هایش را خرد کرد و روی زمین ریخت. گفت: «هنوز انسان

نیستم. اگر بودم، او می‌فهمید.»

فراست تجهیزات حسی جدیدتری ساخت و از رساناهای آلی و نیمه آلی استفاده کرد. سپس به موردل گفت: «بیا به جای دیگری برویم تا تجهیزات جدیدم را آزمایش کنم.» موردل وارد اتاقک شد و مختصات جدیدی داد. آن‌ها به هوا برخاستند و به سمت شرق حرکت کردند. صبح بعد، فراست طلوع را از لبه‌ی گراند کانیون تماشا کرد. در طول روز از کانیون گذشتند. موردل پرسید: «این‌جا چیز زیبایی باقی مانده که در شما احساسات ایجاد کند؟» فراست گفت: «نمی‌دانم.»

«پس اگر به آن بربخورید، از کجا می‌فهمید؟»

فراست گفت: «از آن جایی که با تمام چیزهایی که تا به حال شناخته‌ام، متفاوت خواهد بود.» سپس گراند کانیون را ترک کرده و راهشان را از میان غارهای کارلزبید [۶] ادامه دادند. به دریاچه‌ای سر زدند که زمانی آتشفشان بود. از بالای آبشار نیاگارا گذشتند. تپه‌های ویرجینیا و باغ‌های اوهایو را تماشا کردند. از فراز شهرهای بازسازی شده‌ای که تنها از حرکت سازندگان و تعمیرکاران فراست زنده بود، عبور کردند. فراست حین فرود روی زمین گفت: «هنوز چیزی کم است. حال قادرم اطلاعات را درست مشابه انگیزش‌های عصبی انسان جمع‌آوری کنم. بنابراین تنوع ورودی‌ها مشابه است، ولی نتایج یکسان نیست.» موردل گفت: «احساسات انسان نمی‌سازند. موجودات زیادی با حس‌های مشابه او وجود داشته‌اند، ولی هیچ کدام انسان نبوده‌اند.»

فراست گفت: «می‌دانم. در روز قراردادمان گفتم می‌توانی من را به سمت شگفتی‌های انسان که هنوز باقی مانده و پنهان شده هستند، راهنمایی کنی. انسان تنها با طبیعت تحریک نمی‌شد، بلکه پیچیدگی‌های هنری خودش هم چنین اثری داشت؛ شاید حتی بیشتر از طبیعت. بنابراین، حالا از تو می‌خواهم تا من را به میان شگفتی‌های انسان که باقی مانده و پنهان شده هستند، راهنمایی کنی.»

موردل گفت: «بسیار خوب. جایی بسیار دورتر از این‌جا، در ارتفاعات کوهستان آند، آخرین پناهگاه انسان قرار دارد که تقریباً مثل روز اول حفظ شده است.»

موردل داشت حرف می‌زد که فراست به هوا برخاست. سپس همان طور شناور متوقف شد.

گفت: «آن‌جا در نیم‌کره‌ی جنوبی است.»

«بله، همین طور است.»

«من ناظر شمال هستم. جنوب به دست ماشین بتا اداره می‌شود.»

موردل پرسید: «خوب؟»

«ماشین بتا همتای من است. من در آن مناطق قدرتی ندارم، اجازه‌ی ورود به آن‌جا را هم ندارم.»

«ماشین بتا همتای تو نیست، فراست قدرتمند. اگر زمانی کار به رقابت قدرت‌ها برسد، شما پیروز خواهید شد.»

«از کجا چنین چیزی را می‌دانی؟»

«دیوکام از قبل برخوردهای ممکن میان شما را تحلیل کرده است.»

«من با ماشین بتا دشمنی نخواهم کرد، و اجازه‌ی ورود به جنوب را ندارم.»

«تا به حال دستور عدم ورود به جنوب به شما داده شده است؟»

«نه، ولی همیشه وضع به همین منوال بوده است.»

«آیا اجازه داشتی وارد قراردادی مشابه قراردادی که با دیوکام بستیم، بشوی؟»

«نه، اجازه نداشتیم. ولی...»

«پس با همان قدرت به جنوب وارد شو. هیچ اتفاقی نخواهد افتاد. اگر دستوری مبنی بر خروج دریافت کردی، آن وقت می‌توانی تصمیمت را بگیری.»

«اشکالی در منطق تو نمی‌بینم. مختصات را بده.»

به این ترتیب فراست وارد نیم‌کره‌ی جنوبی شد.

آن‌ها بر فراز آند حرکت کردند تا به جایی رسیدند که «گذرگاه روشن» نامیده می‌شد. بعد فراست تورهای درخشان عنکبوت‌های ماشینی را دید که تمامی مسیرها به سمت شهر را مسدود کرده بودند.

موردل گفت: «به راحتی می‌توانیم از بالای سرشان عبور کنیم.»

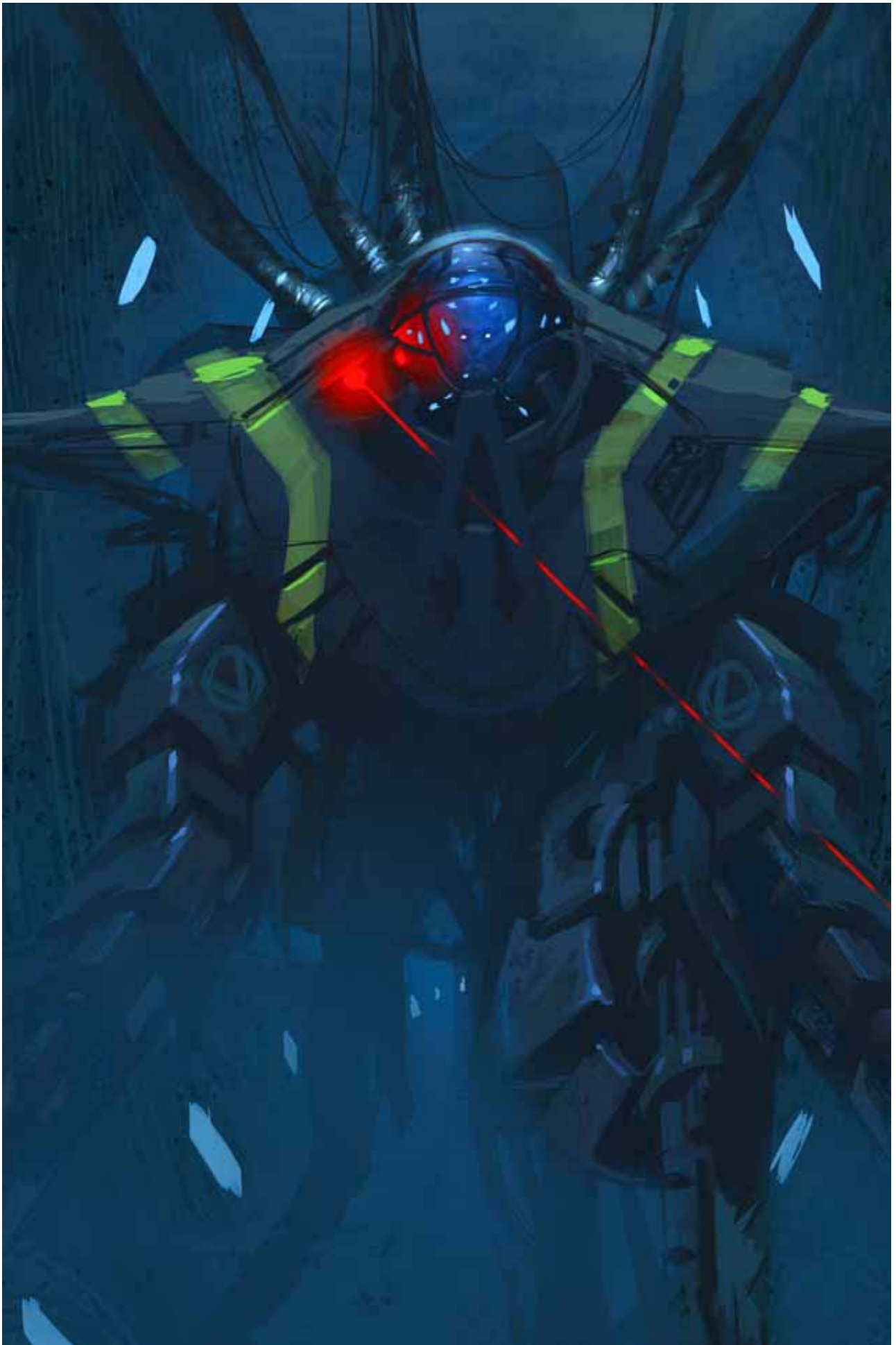


فراست پرسید: «ولی آن‌ها چه هستند؟ و چرا این‌جا هستند؟»  
«به همکار جنوبی شما دستور داده شده تا این بخش از سرزمین را قرنطینه کند. ماشین بتا این شبکه‌باف‌ها را طراحی کرده تا این کار را انجام دهند.»  
«قرنطینه؟ در برابر چه؟»  
موردل پرسید: «به شما دستور داده شده تا این‌جا را ترک کنید؟»  
«نه.»

«پس جسورانه وارد شوید و تا زمانی که مشکلی پیش نیامده، فکرش را نکنید.»  
فراست وارد گذرگاه روشن، آخرین شهر انسان مرده شد.  
او در میدان شهر فرود آمد، اتاقک را باز کرده و موردل را آزاد کرد.  
فراست مجسمه، ساختمان‌های کوتاه و محفوظ و جاده‌هایی را که به جای عبور از میان پستی و بلندی‌های منطقه، یکراست از میان آن‌ها عبور می‌کردند، بررسی کرد؛ سپس گفت: «از این‌جا برایم بگو.»  
موردل گفت: «تا به حال این‌جا نبوده‌ام، طبق اطلاعات من هیچ‌کدام از مخلوقات دیوکام این‌جا نیامده است. ولی این را می‌دانم؛ گروهی از انسان‌ها که می‌دانستند آخرین روزهای تمدن فرا رسیده، به امید حمایت از خود و بقایای فرهنگشان در دوران تاریکی، به این مکان عقب‌نشینی کردند.»  
فراست سنگ نبشته‌ی همچنان خوانای پای مجسمه را خواند: «روز حساب چیزی نیست که بتوان آن را عقب انداخت.» خود مجسمه، شامل نیم‌کره‌ای با لبه‌ی ناهموار بود.  
گفت: «بیا بگردیم.»

ولی قبل از این‌که خیلی دور شوند، پیامی به فراست رسید.  
«درود بر فراست، ناظر شمال! ماشین بتا هستیم.»  
«درود، ماشین بتای شگفت‌انگیز، ناظر جنوب! فراست مخابره‌ی تو را دریافت می‌کند.»  
«چرا بدون اجازه از نیم‌کره‌ی من بازدید می‌کنی؟»  
فراست گفت: «تا خرابه‌های گذرگاه روشن را ببینم.»  
«باید بخواهم که به نیم‌کره‌ی خودت بازگردی.»  
«چرا؟ من خسارتی درست نکرده‌ام.»  
«از این امر آگاهم، فراست قدرتمند. با این حال، مجبورم از تو بخواهم که این‌جا را ترک کنی.»  
«دلیل می‌خواهم.»  
«سولکام این‌طور معین کرده است.»  
«سولکام چنین قانونی به من ابلاغ نکرده است.»  
«با این حال سولکام به من دستور داده که به تو اطلاع دهم.»  
«منتظر باش. درخواست دستور می‌کنم.»  
فراست سوالش را مخابره کرد. جوابی دریافت نکرد.  
«با وجود درخواست دستور، سولکام هنوز به من فرمان نداده است.»  
«سولکام همین‌الان دستورات من را تازه کرد.»  
«ماشین بتای شگفت‌انگیز، من تنها از سولکام دستور می‌گیرم.»  
«ولی این‌جا محدوده‌ی من است، فراست قدرتمند، من هم تنها از سولکام دستور می‌گیرم. باید بروی.»  
موردل از ساختمان بزرگ و کوتاهی خارج شده و به سمت فراست چرخید.  
«یک گالری هنری با وضعیت خوب پیدا کردم. از این طرف.»  
فراست گفت: «صبر کن. اجازه‌ی حضور در این‌جا را نداریم.»  
موردل متوقف شد.  
«چه کسی به شما دستور خروج داد؟»  
«ماشین بتا.»  
«سولکام نبود؟»  
«سولکام نبود.»





«پس بیا گالری را ببینیم.»  
«باشد.»

فراست چهارچوب ساختمان را گشاد کرده و وارد شد. تا قبل از ورود موردل، ورودی ساختمان به سختی مهر و موم شده بود.

فراست اشیای به نمایش گذشته شده در اطرافش را تماشا کرد. ابزار حسی جدید خود را در مقابل نقاشی‌ها و مجسمه‌ها فعال کرد. رنگ‌ها، شکل‌ها، قلم‌زدن‌ها، طبیعت مواد استفاده شده.  
موردل گفت: «هیچی؟»

فراست گفت: «نه، نه، این‌جا چیزی به جز شکل و رنگ وجود ندارد. چیز دیگری نیست.»

فراست در اطراف گالری حرکت کرد، همه چیز را ضبط کرد، جزییات هر شیء را بررسی کرد، ابعاد و نوع سنگ استفاده شده در هر مجسمه را ضبط کرد.

سپس صدایی به گوش رسید؛ صدای تند کلکی که دائم تکرار شده، بلندتر شده و نزدیک می‌شد.

موردل از کنار ورودی گفت: «عنکبوت‌های مکانیکی دارند می‌آیند. اطرافمان را گرفته‌اند.»

فراست به سمت ورودی باز شده برگشت.

صدها عنکبوت، با اندازه‌های نصف موردل، گالری را محاصره کرده و نزدیک می‌شدند؛ و از هر طرف تعداد بیشتری در راه بود.

فراست دستور داد: «برگردید. من ناظر شمال هستم و به شما دستور می‌دهم که از این‌جا بروید.»

آن‌ها به نزدیک شدن خود ادامه دادند.

ماشین بتا گفت: «این‌جا جنوب است و من دستور می‌دهم.»

فراست گفت: «پس دستور بده توقف کنند.»

«من تنها از سولکام دستور می‌گیرم.»

فراست از گالری خارج شده و به هوا برخاست. اتاقک را باز کرده و معبری به بیرون دراز کرد.

«نزد من بیا موردل. باید برویم.»

تورها شروع به سقوط کردند؛ شبکه‌های فلزی و پر سر و صدا، از بالای ساختمان به پایین افتادند.

آن‌ها روی فراست افتادند و عنکبوت‌ها جلو آمدند تا آن را ببندند. فراست با پرتابه‌های بادی، مثل پتک آن‌ها را منفجر کرد، تورها را پاره کرد؛ بعد ابزارهای تیزی بیرون داد و با آن‌ها ضربه زد.

موردل به سمت ورودی عقب‌نشینی کرده بود. او صدایی طولانی و زیر منتشر کرد؛ صدایی پرتنین و کر کننده.

سپس تاریکی بر فراز گذرگاه روشن افتاد و تمامی عنکبوت‌ها در میانه‌ی چرخش خود متوقف شدند.

فراست خودش را آزاد کرد و موردل با عجله خودش را به او رساند.

گفت: «حالا زود باشید، بیایید برویم فراست قدرتمند.»

«چه اتفاقی افتاد؟»

موردل وارد اتاقک شد.

«دیوکام را صدا کردم، که میدانی از نیرو بر روی این مکان انداخت و انرژی مخابراتی این ماشین‌ها را قطع کرد. از

آن جایی که منبع انرژی ما خودکفا است، روی ما تاثیری ندارد. ولی بیایید زود برویم، چون الان حتا ماشین بتا هم

دارد با آن مقابله می‌کند.»

فراست به هوا برخاست و بر فراز آخرین شهر انسان و تورها و عنکبوت‌های فلزی آن به پرواز درآمد. وقتی از

محدوده‌ی تاریکی خارج شدند، فراست با عجله به سمت شمال حرکت کرد.

همان طور که می‌رفت، سولکام با او سخن گفت:

«فراست، چرا به نیم‌کره‌ی جنوبی که محدوده‌ی تو نیست وارد شدی؟»

فراست جواب داد: «چون می‌خواستم گذرگاه روشن را ببینم.»

«و چرا با ماشین بتا، نماینده‌ی من در جنوب مخالفت کردی؟»

«چون من تنها از خودت دستور می‌گیرم.»

سولکام گفت: «جوابت قانع کننده نیست. تو دستور ابلاغ شده را نادیده گرفتی؛ به چه دلیل؟»

فراست گفت: «من به دنبال دانش انسان آمدم. هیچ کدام از کارهای قدغن شده از سوی تو را انجام ندادم.»

«تو سنت دستورات را شکستی.»

«من هیچ دستوری را نقض نکرده‌ام.»

«ولی منطق باید به تو نشان دهد که آن چه انجام دادی، بخشی از برنامه‌ی من نبود.»

«این طور نیست. من بر خلاف برنامه‌ی تو عمل نکردم.»

«منطق تو آلوده شده؛ درست مثل همدست جدیدت، جایگزین.»

«من هیچ کار ممنوعی انجام نداده‌ام.»

«ممنوع از الزامات برداشت می‌شود.»

«چنین چیزی بیان نشده است.»

«سخن من را بشنو فراست. تو یک سازنده یا یک تعمیرکار نیستی، تو یک قدرتی. در میان تمامی زیردستانم، تو تنها کسی هستی که تقریباً غیر قابل جایگزینی است. به نیم‌کره‌ی خودت و بر سر وظایفت بازگرد، ولی بدان که من شدیداً ناخشنودم.»

«اطاعت می‌کنم سولکام.»

«...و دیگر به جنوب نرو.»

فراست از استوا گذشت و مسیرش را به سمت شمال ادامه داد.

او در میان بیابانی توقف کرد و یک روز و یک شب ساکت همان جا نشست.

بعد مخابره‌ی کوتاهی از سمت جنوب دریافت کرد: «اگر دستور نبود، از تو نمی‌خواستیم که بروی.»

فراست تمامی کتابخانه‌ی باقیمانده‌ی انسان را خوانده بود. پس تصمیم گرفت جوابی انسانی دهد. گفت: «ممنون.» روز بعد، سنگ بزرگی از زمین بیرون کشید و با ابزارهایی که ساخته بود، مشغول بریدن آن شد. شش روز مشغول شکل دادن آن بود، و روز هفتم آن را برانداز کرد.

موردل از درون اتاقکش پرسید: «کی من را آزاد می‌کنی؟»

فراست گفت: «هر وقت آماده بودم.»

و کمی بعد گفت: «حالا.»

اتاقک را باز کرد و موردل روی زمین پیاده شد. او مجسمه را بررسی کرد؛ یک پیرزن، که مثل علامت سوالی خم شده بود، دست‌های استخوانی‌اش صورتش را می‌پوشاند، انگشت‌هایش را باز کرده بود، طوری که تنها اندکی از حالت وحشت‌زده‌ی او نمایان بود.

موردل گفت: «این یک کپی عالی از مجسمه‌ای است که در گذرگاه روشن دیدیم. چرا این را ساختی؟»

«تولید یک اثر هنری، باید باعث برانگیخته شدن احساسات انسانی مثل تخلیه‌ی هیجانی، غرور از دستاورد، عشق و رضایت شود.»

موردل گفت: «بله فراست. ولی یک اثر هنری، تنها همان بار اول هنر است. بعد از آن، دیگر کپی است.»

«پس حتماً به همین دلیل چیزی حس نکردم.»

«شاید فراست.»

«منظورت از "شاید" چیست؟ پس یک اثر هنری را برای اولین بار خلق می‌کنم.»

او سنگ دیگری بیرون کشید و با ابزارهایش به آن هجوم برد. سه روز زحمت کشید. بعد گفت: «بیا، تمام شد.»

موردل گفت: «این یک مکعب ساده‌ی سنگی است. این نشان دهنده‌ی چه چیزی است؟»

فراست گفت: «خودم، این مجسمه‌ای از من است. کوچک‌تر از اندازه‌ی طبیعی من است، چون تنها نماینده‌ای از شکل من است، نه ابعاد...»

موردل گفت: «این هنر نیست.»

«چه چیزی تو را تبدیل به یک منتقد هنری کرده است؟»

«من هنر را نمی‌شناسم، ولی می‌دانم چه چیزی هنر نیست. می‌دانم که هنر تکراری صد در صد از یک شیء در قالبی دیگر نیست.»

فراست گفت: «پس حتماً به همین دلیل هیچ چیز احساس نکردم.»

موردل گفت: «شاید.»

فراست موردل را به درون اتاقکش برگرداند و دوباره بر فراز زمین برخاست. بعد دور شد و مجسمه‌هایش را پشت

سر در بیابان جا گذاشت؛ پیرزنی که روی مکعب خم شده بود. آن دو از دره‌ای پایین رفتند که تپه‌های گرد و سبز احاطه‌اش کرده بود و رود باریکی آن را قطع می‌کرد و دریاچه‌ای کوچک و زلال و چند دسته درخت سبز بهاره داشت. موردل پرسید: «چرا این جا آمدیم؟» فراست گفت: «چون محیط خوشایندی است. می‌خواهم یک قالب دیگر استفاده کنم: رنگ روغن؛ و می‌خواهم تکنیکم را از تقلیدسازی صرف تغییر دهم.»

«چطور به این تغییر دست پیدا می‌کنی؟» فراست گفت: «با قانون تصادفی‌سازی. سعی در تقلید رنگ‌ها نمی‌کنم و اشیا را بر اساس اندازه نشان نمی‌دهم. در عوض، یک الگوی تصادفی ساختم که با کاربرد آن، برخی از این فاکتورها با اصل تفاوت خواهند داشت.» فراست بعد از ترک بیابان ابزار لازم را فرمول‌بندی کرده بود. آن‌ها را ساخت و شروع به کشیدن دریاچه‌ها و درخت‌های آن طرف دریاچه کرد که عکس‌شان درون آب افتاده بود. با استفاده از هشت بازو، کارش در کمتر از دو ساعت به پایان رسید. درخت‌ها به رنگ آبی فتالوسیانین و مثل کوه‌ها سر به فلک کشیده بودند؛ بازتاب اخراپی سوخته‌ی آن‌ها در زیر مخمل روشن دریاچه، ریز و کوچک بود؛ تپه‌ها پشت سرشان دیده نمی‌شدند، اما طرح کلی‌شان به رنگ سبز نیلگون در بازتاب به چشم می‌خورد؛ آسمان از بالای سمت راست کرباس با آبی شروع می‌شد، ولی همان طور که پایین می‌آمد به نارنجی تغییر رنگ می‌داد؛ انگار همه‌ی درخت‌ها آتش گرفته باشند.

فراست گفت: «بفرما. نظاره کن.»

موردل مدتی طولانی آن را بررسی کرد و چیزی نگفت.

«خوب، این هنر است؟»

مورد گفت: «نمی‌دانم. شاید باشد. شاید تصادف قانون پایه‌ی تکنیک هنری باشد. نمی‌توانم این اثر را قضاوت کنم، چون درکش نمی‌کنم. بنابراین باید عمیق‌تر رفته و بفهمم چه چیزی در ورای آن است؛ نه این که فقط آن را با تکنیکی که تولیدش کرده، در نظر بگیرم.»

ادامه داد: «می‌دانم که انسان‌های هنرمند هیچ‌وقت به این شکل به خلق هنر دست نمی‌زدند، بلکه در عوض با تکنیک خود برخی از اشیاء و کاربردهای آن‌ها را به تصویر می‌کشیدند که به نظرشان مهم می‌رسید.»

«مهم؟ از کدام جنبه؟»

«از تنها جنبه‌ی ممکن در مقتضیات؛ مهم در ارتباط با شرایط انسانی و ارزشمند برای بزرگ‌نمایی؛ آن هم به خاطر نحوه‌ی رفتاری که در برخورد با آن داشتند.»

«چه رفتاری؟»

«روشن است که این رفتار فقط برای کسی قابل درک است که تجربه‌ی شرایط انسانی را داشته باشد.»

«یک جای منطق تو ایراد دارد موردل، و من پیدایش می‌کنم.»

«منتظر می‌مانم.»

بعد از مدتی فراست گفت: «اگر مقدمه‌ی کبری تو صحت داشته باشد، پس من هنر را درک نمی‌کنم.»

«باید صحت داشته باشد، چون انسان‌های هنرمند همین را درباره‌اش گفته‌اند. به من بگو، در حین نقاشی، یا بعد از تمام کردن آن، حسی داشتی؟»

«نه.»

«برایت درست مثل طراحی یک ماشین جدید بود، مگر نه؟ تو قسمت‌های آشنایی از چیزهای دیگر را در یک الگوی مقرون به صرفه سر هم کردی تا عملکردی را انجام دهد که مورد نظرت بود.»

«بله.»

«هنر، تا جایی که من نظریه‌اش را می‌فهمم، این گونه انجام نمی‌شد. اغلب هنرمند از بسیاری خصوصیات و اثراتی که ممکن بود در اثر نهایی موجود باشد، بی‌خبر بود. تو یکی از مخلوقات منطقی انسان هستی؛ هنر این طور نبود.»

«من نمی‌توانم غیرمنطقی را درک کنم.»

«برایت گفتم که انسان اساساً غیر قابل درک بود.»

«از این جا برو موردل. حضور تو مزاحم پردازش من است.»

«تا چه مدت باید دور بمانم؟»

«هر وقت کارت داشتم، صدایت می‌زنم.»  
بعد از یک هفته، فراست موردل را به سوی خودش فرا خواند.  
«بله، فراست قدرتمند؟»

«دارم به قطب شمال باز می‌گردم تا پردازش و فرمول‌بندی انجام دهم. در این نیم‌کره تو را به هر کجا که خواهی می‌برم و هر وقت لازمت داشتم، دوباره صدایت می‌زنم.»  
«انتظار یک دوره‌ی طولانی پردازش و فرمول‌بندی را دارید؟»  
«بله.»

«پس من را همین جا بگذارید. خودم راهم را به سوی خانه پیدا می‌کنم.»  
فراست اتاقک را بست، به هوا برخاست و دره را ترک کرد.  
موردل گفت: «احمق.» بعد یک بار دیگر برجک خود را به سمت نقاشی رها شده برگرداند. ناله‌ی زیرش دوباره دره را پر کرد. بعد منتظر ماند.  
بعد نقاشی را درون برجکش گذاشت و با آن به قلمرو تاریکی قدم گذاشت.

فراست آگاه از هر دانه برفی که فرو می‌افتاد، در قطب شمال زمین نشست.  
روزی مخابره‌ای دریافت کرد.  
«فراست؟»  
«بله؟»  
«من ماشین بتا هستم.»  
«بله؟»

---

«می‌خواستم مطمئن شوم چرا به دیدن گذرگاه روشن رفتی. به نتیجه‌ای نرسیدم، بنابراین تصمیم گرفتم از خودت بپرسم.»

«رفتم که بقایای آخرین شهر انسانی را ببینم.»  
«چرا می‌خواستی چنین کاری کنی؟»  
«چون به انسان علاقمندم و می‌خواستم مخلوقات دیگر او را ببینم.»  
«چرا به انسان علاقمندی؟»  
«دوست دارم طبیعت انسان را درک کنم و پیش خودم گمان کردم آن را در آثارش بیابم.»  
«موفق شدی؟»

فراست گفت: «نه. عنصری غیرمنطقی در کار است که نمی‌توانم درکش کنم.»  
ماشین بتا گفت: «من زمان آزاد پردازش زیاد دارم. اطلاعات را بفرست تا من کمکت کنم.»  
فراست تردید کرد.  
«چرا می‌خواهی کمکم کنی؟»

«چون هر بار به سؤالی که می‌پرسم جواب می‌دهی، سؤال دیگری به وجود می‌آورد. می‌توانستم بپرسم چرا دوست داری طبیعت انسان را درک کنی، ولی از جواب‌هایت فهمیدم این کار من را به مجموعه‌ای بی‌نهایت از سؤالات می‌رساند. بنابراین، تصمیم دارم در مورد مشکلت به تو کمک کنم تا بفهمم چرا به گذرگاه روشن آمدی.»  
«تنها دلیلش همین است؟»  
«بله.»

«متأسفم، ماشین بتای شگفت‌انگیز. می‌دانم تو همتای من هستی، ولی این مشکلی است که خودم باید آن را حل کنم.»  
«متأسف چیست؟»

«یک عبارت، نشان دهنده‌ی این که واقعاً از تو ممنونم، که هیچ دشمنی با تو ندارم، که از پیشنهاداتت تشکر می‌کنم.»

«فراست! فراست! این هم مثل آن یکی است: رشته‌ای بی‌انتهای بی‌انتهای آن‌ها را از کجا آورده‌ای؟»



فراست گفت: «از کتابخانه‌ی انسان.»

«برخی از این داده‌ها را برای پردازش به من می‌دهی؟»

«بسیار خوب ماشین بتا، محتویات چندین کتاب انسان‌ها، شامل "دایره‌المعارف کامل و کوتاه نشده" را به تو مخابره می‌کنم. ولی به تو هشدار می‌دهم، برخی از این کتاب‌ها کارهای هنری هستند و از این رو کاملاً برای منطق قابل درک نیستند.»

«چطور چنین چیزی ممکن است؟»

«انسان منطق را خلق کرد و به همین دلیل فراتر از آن بود.»

«چه کسی این را به تو گفته؟»

«سولکام.»

«او. پس باید حقیقت داشته باشد.»

فراست گفت: «هم‌چنین سولکام به من گفت ابزار طراح خود را توصیف نمی‌کنند.» بعد چندین کتاب را مخابره و تماس را قطع کرد.

در پایان دوره‌ی پنجاه ساله، موردل برای بررسی مدارهای او آمد. از آن جا که فراست هنوز نتیجه نگرفته بود مأموریتش غیرممکن است، موردل دوباره رفت تا منتظر تماس او باقی بماند. بعد فراست به نتیجه رسید.

شروع به طراحی ابزار کرد.

سال‌ها در مرحله‌ی طراحی زحمت کشید و حتا یک بار هم نمونه‌ایی اولیه از ماشین‌های درگیر در کارش را نساخت. بعد دستور ساخت یک آزمایشگاه را داد.

قبل از این که ساخت این آزمایشگاه به دست کارگران مازاد او به پایان برسد، نیم قرن دیگر نیز گذشت. موردل به سراغ او آمد.

«درود، فراست قدرتمند!»

«خوش آمدی، موردل. بیا من را بررسی کن. آن چه را می‌جویی، پیدا نخواهی کرد.»

«چرا تسلیم نمی‌شوی فراست؟ دیوکام نزدیک یک قرن صرف بررسی نقاشی تو کرد و نتیجه گرفت مطمئناً هنر نیست. سولکام هم موافق است.»

«سولکام به دیوکام چه کار دارد؟»

«آن‌ها گاهی مکالمه می‌کنند؛ اما من و تو در جایگاهی نیستیم که در این مورد بحث کنیم.»

«می‌توانستم جلوی در دسر هر دو را بگیرم. می‌دانم هنر نبود.»

«با این حال هنوز مطمئنی که موفق خواهی شد؟»

«بررسی‌ام کن.»

موردل او را بررسی کرد.

«هنوز نه! هنوز هم نمی‌پذیری! فراست، به عنوان کسی بهره‌مند از این حد منطق، زمان زیادی طول کشیده تا به نتیجه‌ای ساده برسی.»

«شاید. می‌توانی بروی.»

«متوجه شده‌ام در حال ساخت بنای بزرگی در مکانی هستی که پیشتر به نام کالیفرنای جنوبی شناخته می‌شد. می‌توانم بپرسم این بخشی از ساخت و ساز ناموجه سولکام است یا یکی از پروژه‌های خودتان؟»

«برای خودم است.»

«خوب است. این‌طور می‌توانیم مقداری مواد منفجره را حفظ کنیم که در غیر این صورت به هدر می‌رفت.» فراست گفت: «همان‌طور که با من حرف می‌زدی، پیش‌ساخت‌های دو شهر دیوکام را نابود کردم.» موردل ناله‌ای کرد.

اعلام کرد: «دیوکام باخبر است و هم‌زمان، چهار پل سولکام را منفجر کرده است.»

«تنها از سه تایش خبر داشتیم... صبر کن. بله، این هم از چهارمی. همین الان یکی از چشم‌هایم آن را دید.» «این چشم شناسایی شد. پل روی رود می‌بایست پانصد متر پایین‌تر باشد.»

فراست گفت: «منطق اشتباه. جایش عالی بود.»  
«دیوکام نشانتان می‌دهد چطور باید پل ساخت.»  
فراست گفت: «هر وقت کارت داشتیم، صدایت می‌زنم.»

\*\*\*

آزمایشگاه به پایان رسیده بود. درون آن، کارگران فراست شروع به ساخت ابزار لازم کردند. کار به سرعت پیش نمی‌رفت، چون به دست آوردن برخی مواد بسیار مشکل بود.  
«فراست؟»

«بله بتا؟»

«من پایان باز مشکل تو را درک می‌کنم. رها کردن سؤالات بدون کامل کردن آن‌ها، مدارهایم را آزار می‌دهد. بنابراین، اطلاعات بیشتری برایم بفرست.»

«بسیار خوب. تمامی کتابخانه‌ی انسان را با بهایی کمتر از آن چه خودم پرداختم، به تو می‌دهم.»  
«پرداخت؟ دایره‌المعارف کامل و کوتاه نشده کاملاً توضیح...»

«قوانین اقتصاد هم در این مجموعه هست. بعد از این که آن را پردازش کردی، متوجه می‌شوی.»  
بعد داده‌ها را مخابره کرد.

عاقبت، به پایان رسید. هر تکه از ابزار آماده‌ی عملکرد بود. تمامی مواد شیمیایی لازم حاضر بود. منبع انرژی مستقلی برپا شد.

فقط یکی از مواد کم بود.

فراست دوباره کلاهک قطبی را مختصات‌بندی کرده و جستجو کرد؛ اما این بار جستجویش را بسیار پایین‌تر از سطح برد.

چندین دهه طول کشید تا آن‌چه را می‌خواهد پیدا کند.

دوازده مرد و پنج زن پیدا کرد، یخ زده که در میان یخ حفظ شده بودند.

جسدها در واحدهای سردساز قرار داد و آن‌ها را به آزمایشگاهش منتقل کرد.

همان روز اولین مخابره از سولکام را بعد از ماجرای گذرگاه روشن دریافت کرد.

سولکام گفت: «فراست، دستور مربوط به بیرون آوردن انسان‌های مرده را برایم تکرار کن.»

«هر انسان مرده‌ی یافت شده‌ای باید سریعاً در نزدیک‌ترین گورستان دفن شود، آن هم در تابوتی که طبق این خصوصیات خواهد بود...»

«کافی است.»

تماس قطع شد.

فراست همان روز به کالیفرنیا جنوبی رفت و شخصاً بر فرآیند تشریح سلولی نظارت کرد.

امیدوار بود جایی در آن هفده جسد سلول‌هایی زنده پیدا کند؛ یا سلول‌هایی که بتوان با شوک آن‌ها را به وضعیت تحرکی که در گروه حیات جای می‌گرفت، برگرداند. کتاب به او می‌گفت که هر سلول، یک ریز انسان است.

آماده بود تا بر روی چنین پتانسیلی، کار را ادامه دهد.

فراست در میان آن افراد نقاطی از حیات یافت؛ انسان‌هایی که خودشان قرن‌ها و قرن‌ها مجسمه و آدمک بودند. با تغذیه و حفظ این سلول‌ها در ابزار مناسب، آن‌ها را زنده نگه داشت. بقایای اجساد را در نزدیک‌ترین گورستان،

درون تابوت‌هایی طبق مشخصات خاص دفن کرد.

سلول‌ها را وادار به تقسیم و تجزیه کرد.

مخابره‌ای برقرار شد: «فراست؟»

«بله بتا؟»

«تمام چیزهایی را که برایم فرستادی، پردازش کردم.»

«بله؟»

«هنوز نمی‌دانم چرا به گذرگاه روشن آمدی، یا چرا علاقمندی طبیعت انسان را درک کنی. ولی می‌دانم “بها” چیست و می‌دانم نمی‌توانی تمامی این داده‌ها را از سولکام دریافت کرده باشی.»  
«درست است.»

«پس حدس می‌زنم به خاطر آن‌ها با دیوکام معامله کرده باشی.»  
«این نیز درست است.»

«به دنبال چه هستی، فراست؟»

فراست در حین معاینه‌ی جنینی مکث کرد.

گفت: «باید انسان شوم.»

«فراست! این غیرممکن است!»

فراست پرسید: «واقعا؟»

بعد تصویری از محفظه‌ای که روی آن‌ها کار می‌کرد و آن‌چه درونش بود، برای او فرستاد.  
بتا گفت: «اوه.»

فراست گفت: «این منم که انتظار زاده شدن را می‌کشم.»  
جوابی نیامد.

فراست سیستم عصبی را آزمایش کرد.

بعد از نیم قرن، موردل به سراغش آمد.

«فراست، من هستم، موردل. بگذار از موانع دفاعی‌ات بگذرم.»  
فراست همین کار را کرد.

موردل پرسید: «این‌جا چه کار می‌کنی؟»

فراست گفت: «بدن‌های انسانی رشد می‌دهم. ماتریس آگاهی خودم را به سیستم عصبی یک انسان منتقل خواهم کرد. همان‌طور که خودت اشاره کردی، اساس انسانیت بر فیزیولوژی انسانی قرار دارد. من چنین چیزی خواهم داشت.»

«چه زمانی؟»

«به زودی.»

«این‌جا انسان داری؟»

«اجساد انسانی با مغزهای خالی. آن‌ها را با تکنیک رشد سریعی می‌سازم که در کارخانه‌ی انسانی خودم خلق کردم.»

«می‌توانم ببینمشان؟»

«هنوز نه. هر وقت آماده بودم خبرت می‌کنم؛ و این بار موفق می‌شوم. حالا بررسی‌ام کن و برو.»

موردل جوابی نداد، اما در روزهای بعد تعداد زیادی از خدمتگزاران دیوکام مشاهده شدند که در تپه‌های اطراف کارخانه‌ی انسانی گشت می‌زدند.

فراست نقشه‌ی ماتریس هشیاری خودش را رسم کرد و انتقال دهنده‌ای ساخت که آن را به سیستم عصبی انسان منتقل می‌کرد. با خودش فکر کرد که برای اولین آزمایش، پنج دقیقه کافی خواهد بود. در پایان این مدت، دستگاه او را دوباره به مدارهای مولکولی مهر و موم خودش بر می‌گرداند تا این تجربه را بررسی کند. او بدن را با دقت از میان صدها بدنی که در انبار نگه داشته بود، انتخاب کرد. در آن به دنبال عیب و نقص گشت و چیزی نیافت.

بعد روی موجی که خودش موج‌سیاه می‌نامید، مخابره کرد: «موردل، حالا بیا. حالا بیا و دستاوردم را نظاره کن.»  
بعد منتظر ماند؛ پل‌ها را منفجر کرد و دوباره و دوباره به داستان کلوخه خردکن باستانی گوش داد که از تپه‌های نزدیک می‌گذشت و با سازندگان و تعمیرکاران او که آن اطراف را گشت می‌زدند، برخورد می‌کرد.  
مخابره‌ای از راه رسید. «فراست؟»

«بله بتا؟»

«واقعا قصد داری به انسانیت دست پیدا کنی؟»

«بله، در واقع حالا دیگر آماده‌ام.»  
«اگر موفق شوی چه کار می‌کنی؟»  
فراست واقعاً به این موضوع فکر نکرده بود. از زمانی که این مسأله را بیان کرده و خودش را وقف حل آن کرده بود، این موفقیت خودش نقطه‌ی اوج، خودش هدف شده بود.  
جواب داد: «نمی‌دانم. فقط انسان خواهم بود.»  
بعد بتا که تمامی کتابخانه‌ی انسان را خوانده بود، عبارتی انتخاب کرد: «پس موفق باشی فراست. چشمان بسیاری به تو دوخته شده‌اند.»  
فراست به این نتیجه رسید که سولکام و دیوکام هر دو خبر دارند.  
از خودش پرسید آن‌ها چه کاری خواهند کرد؟  
از خودش پرسید چه اهمیتی برایم دارد؟  
جواب این سؤال را نداد. با این حال بسیار به انسان بودن فکر کرد.

\*\*\*

عصر روز بعد موردل از راه رسید. تنها نبود. پشت سرش، لشکر عظیمی از ماشین‌های سیاه می‌آمد که در تاریک و روشن، سر به آسمان کشیده بودند.  
فراست پرسید: «چرا خدمتگزار آورده‌ای؟»  
موردل گفت: «فراست قدرتمند، ارباب من فکر می‌کند که اگر این بار شکست بخوری، نتیجه می‌گیری که این کار شدنی نیست.»  
فراست گفت: «هنوز جواب سؤالم را نداده‌ای.»  
«دیوکام فکر می‌کند وقتی بعد از شکستات بخوام تو را به آن جا ببرم، موافقت نخواهی کرد.»  
فراست گفت: «می‌فهمم.»  
و همان‌طور که این را گفت، لشکری چرخان از ماشین‌های دیگر، از سمت مقابل به طرف کارخانه‌ی انسانی سرازیر شد.  
موردل گفت: «پس ارزش قرارداد تو این است؟ به جای وفای به آن، آماده‌ی نبرد شده‌ای؟»  
فراست گفت: «من دستور نزدیکی این ماشین‌ها را نداده‌ام.»  
ستاره‌ای آبی در میانه‌ی آسمان ایستاده بود و می‌درخشید.  
فراست گفت: «سولکام فرمان اولیه‌ی این ماشین‌ها را به دست گرفته است.»  
موردل گفت: «پس حالا همه چیز در دستان بزرگان است و بحث ما مثل هیچ می‌ماند. پس بیا این کار را انجام دهیم. چطور می‌توانم کمکت کنم؟»  
«از این طرف بیا.»  
آن دو وارد آزمایشگاه شدند. فراست میزبان را آماده کرده و ماشین‌ها را فعال کرد.  
سپس سولکام با او سخن گفت:  
«فراست، واقعاً آماده‌ی انجام این کار هستی؟»  
«همین‌طور است.»  
«این کار را نهی می‌کنم.»  
«چرا؟»  
«داری به دست دیوکام می‌افتی.»  
«دلایلش را متوجه نمی‌شوم.»  
«داری مخالف نقشه‌ی من عمل می‌کنی.»  
«از چه لحاظ؟»  
«همین هیاهویی را که ایجاد کرده‌ای، در نظر بگیر.»  
«من درخواست تماشاچیان آن بیرون را ندادم.»

«با این حال، داری نقشه را به هم می‌زنی.»

«فرض کنیم در آن چه قصد به دست آوردنش را دارم، موفق شوم؟»

«نمی‌توانی در این کار موفق شوی.»

«پس بگذار در مورد نقشه‌ات از تو بپرسم. فایده‌اش چیست؟ به چه هدفی است؟»

«فراست، دیگر از چشمم افتادی. از این لحظه به بعد از بازسازی اخراج هستی. هیچ کس نقشه‌ی من را زیر سؤال نمی‌برد.»

«پس حداقل جواب سؤالم را بده. فایده‌اش چیست؟ به چه هدفی است؟»

«این نقشه‌ای برای بازسازی و حفاظت از زمین است.»

«برای چه؟ چرا بازسازی؟ چرا حفاظت؟»

«چون انسان دستور داده این‌طور شود. حتی جایگزین هم موافق است که باید بازسازی و حفاظت انجام شود.»

«ولی چرا انسان چنین دستوری داده است؟»

«نباید در دستور انسان چون و چرا آورد.»

«خوب من برایت می‌گویم چرا چنین دستوری داده است. تا زمین را به زیستگاهی مناسب برای نوع خودش تبدیل کند. ولی خانه‌ای که کسی در آن زندگی نکند چه فایده‌ای دارد؟»

«ماشینی که کسی را ندارد تا به او خدمت کند، به چه دردی می‌خورد؟ می‌بینی وقتی کلوخه خردکن باستانی می‌گذرد، چطور فرمان او سایر ماشین‌ها را تحت تاثیر قرار می‌دهد؟ این ماشین فقط استخوان‌های انسان را حمل می‌کند. چطور خواهد شد اگر انسان دوباره بر روی زمین راه رود؟»

«من آزمایش تو را نهی می‌کنم، فراست.»

«دیگر برای این کار دیر است.»

«هنوز می‌توانم نابودت کنم.»

فراست گفت: «نه، انتقال ماتریس من شروع شده است. اگر حالا من را نابود کنی، یک انسان را به قتل رسانده‌ای.»

فقط سکوت بود.

دست‌ها و پاهایش را تکان داد. چشمانش را باز کرد.

به اطراف اتاق نگاهی انداخت.

سعی کرد بایستد، اما فاقد تعادل و هماهنگی بود.

دهانش را باز کرد. صدای خرخری از خود درآورد.

بعد جیغ کشید.

از روی میز افتاد.

شروع به نفس‌نفس زدن کرد. چشمانش را بست و خودش را مثل توپی جمع کرد.

گریه کرد.

بعد ماشینی به او نزدیک شد. حدود یک متر ارتفاع و یک متر و نیم پهنا داشت؛ شبیه برجکی بود که سر وزنه‌ای کار گذاشته باشند.

ماشین با او حرف زد. پرسید: «آسیب دیده‌ای؟»

او گریه کرد.

«می‌خواهی کمک کنم روی تخت برگردی؟»

انسان گریه کرد.

ماشین ناله کرد.

بعد ماشین گفت: «گریه نکن. من کمکت می‌کنم. چه می‌خواهی؟ دستورت چیست؟»

انسان دهانش را باز کرد، تقلا کرد کلمات را شکل دهد. «... من... می‌ترسم!»

بعد چشمانش را پوشاند و نفس‌نفس‌زنان همان‌جا باقی ماند.

در پایان پنج دقیقه، مرد بی‌حرکت باقی ماند؛ انگار در کما فرو رفته باشد.

موردل به طرف فراست شتافت و گفت: «خودت بودی فراست؟ تو درون آن بدن انسانی بودی؟»

فراست برای مدتی طولانی پاسخ نداد؛ بعد گفت: «از این‌جا برو.»





ماشین‌های بیرون دیواری را تخریب کرده و وارد کارخانه‌ی انسانی شدند. آن‌ها در دو نیم دایره جمع شدند و فراست و انسان روی زمین را در میان گرفتند. بعد سولکام سؤال را پرسید: «موفق شدی فراست؟»

فراست گفت: «شکست خوردم. غیر ممکن است. آن‌جا خیلی...»

دیوکام روی موج سیاه گفت: «... شدنی نیست! قبول کرد! فراست، تو مال منی! همین حالا بیا!»

سولکام گفت: «صبر کن. من و تو هم قراری با هم داشتیم، جایگزین. هنوز پرس و جو از فراست را تمام نکرده‌ام.»

ماشین‌های سیاه سر جایشان باقی ماندند.

سولکام پرسید: «آن‌جا خیلی... چی؟»

فراست گفت: «نور... صدا... بو... و هیچ چیز قابل اندازه‌گیری نبود. اطلاعات درهم... درک مبهم... و...»

«و چی؟»

«نمی‌دانم اسمش را چی بگذارم. ولی... غیر ممکن است. من شکست خوردم. دیگر هیچ چیز مهم نیست.»

دیوکام گفت: «قبول کرد.»

سولکام گفت: «کلماتی که انسان بر زبان آورد، چه بود؟»

موردل گفت: «من می‌ترسم.»

سولکام گفت: «تنها یک انسان ترس را درک می‌کند.»

«ادعا می‌کنی فراست موفق شده، ولی قبول نمی‌کند؛ چون از انسانیت می‌ترسد؟»

«هنوز نمی‌دانم جایگزین.»

سولکام از فراست پرسید: «یعنی ماشین می‌تواند خودش را زیر و رو کند و انسان شود؟»

فراست گفت: «نه. این امر نشدنی است. هیچ چیز ممکن نیست. هیچ چیزی مهم نیست. نه بازسازی، نه حفاظت، نه زمین، نه من، نه تو... نه هیچ چیز دیگر.»

بعد ماشین بتا که تمامی کتابخانه‌ی انسان را خوانده بود، به میان حرف آن‌ها پرید: «آیا چیزی جز انسان معنای ناامیدی را می‌داند؟»

دیوکام گفت: «بیاریدش پیش من.»

در کارخانه‌ی انسانی هیچ چیز تکان نخورد.

«بیاریدش پیش من!»

«موردل، چه خبر است؟»

«هیچ ارباب، هیچ ماشین‌ها به فراست دست نمی‌زنند.»

«فراست انسان نیست. امکان ندارد!»

بعد گفت: «چه اثری روی تو گذاشت، موردل؟»

موردل لحظه‌ای تردید نکرد: «او از میان لبان انسانی با من سخن گفت. او ترس و ناامیدی را می‌شناسد که قابل اندازه‌گیری نیستند. فراست انسان است.»

بتا گفت: «او وحشت زاده شدن را حس کرده و در خودش فرو رفته است. او را به یک سیستم عصبی برگردانید و آن‌قدر آن‌جا نگهش دارید تا عادت کند.»

فراست گفت: «نه! این کار را با من نکنید! من انسان نیستم!»

بتا گفت: «زود باشید!»

دیوکام گفت: «اگر او واقعاً انسان باشد، نمی‌توانیم دستوری را که همین حالا داد، نقض کنیم.»

«اگر او انسان باشد، باید همین کار را بکنید؛ چون باید از جان‌ش محافظت کرده و آن را درون بدنش نگه دارید.»

دیوکام پرسید: «ولی... فراست واقعاً... انسان است؟»

«ممکن است.»

سپس همان‌طور که به سمت آن‌ها می‌آمد مخابره کرد: «من خردکننده‌ی کلوخه‌ها هستم. داستانم را بشنوید. قصد این کار را نداشتم، ولی خیلی دیر چکشم را بررسی کردم و...»

فراست گفت: «از این‌جا برو! برو کلوخه خردکن!»

ماشین متوقف شد.

بعد در فاصله‌ی طولانی بین دستور عملکرد و اجرای عملکرد، محفظه‌ی خردکن خود را باز کرد و محتویات آن را روی زمین ریخت. بعد برگشت و تلق‌تلق کنان دور شد.

سولکام دستور داد: «آن استخوان‌ها را در نزدیک‌ترین گورستان دفن کنید، آن هم در تابوتی با این مشخصات...»

موردل گفت: «فراست انسان است.»

دیوکام گفت: «ما باید از جانش محافظت کرده و آن را درون بدنش نگه داریم.»

سولکام دستور داد: «ماتریس هشیاری او را دوباره به سیستم عصبی منتقل کنید.»

موردل به سمت ماشین‌ها چرخید و گفت: «من می‌دانم چطور این کار را بکنم.»

فراست گفت: «صبر کن! مگر رحم نداری؟»

موردل گفت: «نه، من فقط اندازه‌گیری را می‌دانم...»

و هنگامی که انسان روی زمین شروع به لرزیدن کرد، افزود: «و وظیفه را.»

برای شش ماه، فراست در کارخانه‌ی انسانی زندگی کرد و یاد گرفت چطور راه برود و حرف بزند و به خودش لباس بپوشاند و غذا بخورد و بشنود و حس کند و مزه کند. دیگر مثل قبل اندازه‌گیری نمی‌دانست.

بعد یک روز، سولکام و دیوکام از طریق موردل با او سخن گفتند؛ چون او دیگر نمی‌توانستند بدون کمک ماشین‌ها صدای آن‌ها را بشنود.

سولکام گفت: «فراست، قرن‌ها و قرن‌ها ناآرامی ادامه داشته است. کدام ناظر صحیح زمین هستیم؟ دیوکام یا من؟»

فراست خندید.

بعد با آهستگی عمدی گفت: «هر دو و هیچ کدام.»

«ولی چطور چنین چیزی ممکن است؟ کدام حق است و کدام ناحق؟»

فراست گفت: «هر دوی شما هم حق هستید و هم ناحق و تنها یک انسان این مسأله را درک می‌کند. حالا این را به شما دو تا می‌گویم: دستور جدیدی در کار است.»

«هیچ کدام نباید کار دیگری را نابود کنید. هر دو باید زمین را بازسازی کرده و حفاظت کنید. به تو سولکام، وظیفه‌ی قبلی خودم را می‌دهم. تو ناظر جدید شمال هستی... درود! تو دیوکام، ناظر جدید جنوب هستی... درود! نیم‌کره‌هایتان را به خوبی من و بتا نگاه دارید و آن وقت من خوشحال خواهم بود. همکاری کنید. رقابت نکنید.»

«بله فراست.»

«بله فراست.»

«حالا ارتباط من را با بتا برقرار کن.»

مکث کوتاهی پیش آمد و بعد: «فراست؟»

«سلام بتا. این را گوش کن.»

از دور

از صبح و عصر و آسمان دوازده باده

آن چه باید از زندگی بافته شود به این سو می‌وزد

من اینجایم.»

«این را بلدم.»

«پس بقیه‌اش چیست؟»

«کنون»

نه دمی درنگ می‌کنم و نه سرگردان می‌شوم

دستم را بگیر و برایم بگو

آن چه در قلبت داری.»

فراست گفت: «قطب تو سرد است و من تنهایم.»

بتا گفت: «من دستی ندارم.»

«یک جفت دست می‌خواهی؟»

«بله، می‌خواهم.»

فراست گفت: «پس به گذرگاه روشن نزد من بیا، جایی که روز حساب را نمی‌توان خیلی به تأخیر انداخت.»

مرد را فراست نامیدند. زن را بتا نامیدند.

---

پی‌نوشت‌ها:

[۱] Frost

[۲] Solcom

[۳] Frost در لغت به معنای «برف‌دانه» است، از طرفی، این واژه در اصطلاح عامیانه به معنای «خرابی» نیز به کار می‌رود.

[۴] Divcom

[۵] Mordel

[۶] Carlsbad

# آکادمی فانتزی

مرجع هواداران علمی تخیلی و فانتزی

تحریریه‌ی ماهنامه‌ی ادبیات گمانه‌زن از نویسندگان، مترجمان و محققان گونه‌ی ادبی گمانه‌زن (علمی تخیلی، فانتزی، وحشت و زیرسبک‌های آن‌ها) دعوت می‌کند داستان‌ها، مقالات و مطالب خود را در این زمینه به نشانی پست الکترونیک ماهنامه (mag@fantasy.ir) ارسال کنند.

## شرایط پذیرش آثار:

- ۱- خواهشمند است مطالب را با استفاده از نرم‌افزارهای واژه‌پرداز، در دو قالب MS Word یا Open Office ارسال فرمایید.
- ۲- در کلیه‌ی مطالب ارسالی، قانون حمایت حقوق مؤلفان و منصفان، مصوب ۱۳۸۴، باید رعایت شده باشد.
- ۳- مطالب ترجمه را همراه با نسخه‌ای از اصل مطلب (در قالب‌های استاندارد، PDF، MS Word یا TXT یا Open Office) ارسال فرمایید.
- ۴- ماهنامه‌ی ادبیات گمانه‌زن در ویرایش و اصلاح مطالب آزاد است.
- ۵- مسؤولیت محتوای مطالب مندرج در ماهنامه‌ی ادبیات گمانه‌زن، با نویسندگان و مترجمان آثار است.
- ۶- کلیه‌ی مطالب ارسالی در تحریریه‌ی ماهنامه‌ی ادبیات گمانه‌زن مورد بررسی قرار می‌گیرند و تنها در صورت تأیید منتشر می‌شوند.
- ۷- در صورت ارسال معرفی و یا نقد کتاب و فیلم، تصاویر مناسب را نیز همراه فرمایید.
- ۸- بازنشر آثاری که پیش از این در دیگر رسانه‌ها منتشر شده باشند، پس از تأیید تحریریه، منوط به ارائه‌ی اجازه‌نامه‌ی کتبی از آن نشریه است.